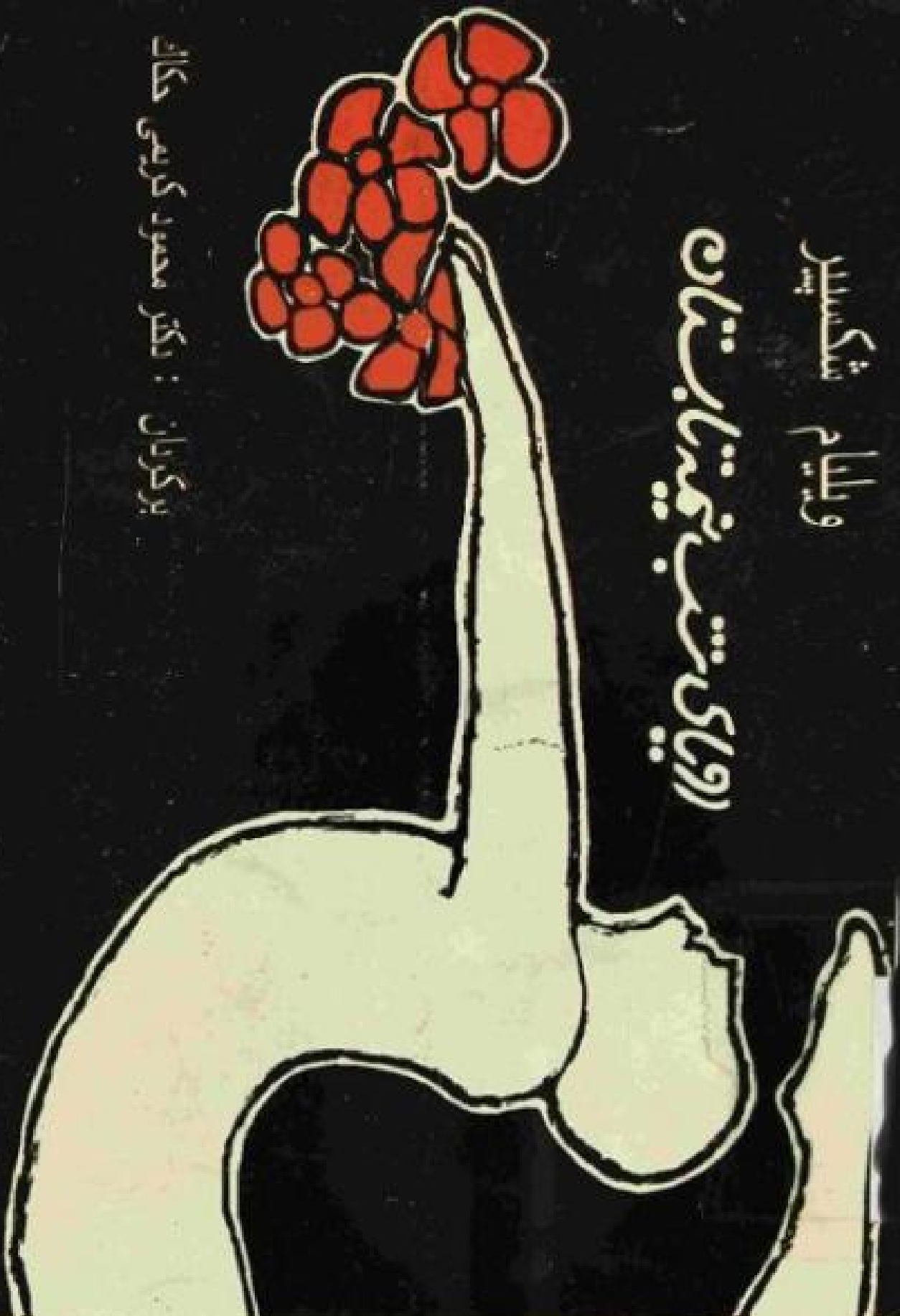


وليام شكسپير

(دياى ستب نيمه تابستان)

برگردان : دکتر محمود کریمی حکاک



روایای شب نیمه تابستان

ویلیام شکسپیر

برگردان

دکتر محمود کریمی حکاک

موسسه انتشاراتی

لوح سیمین

رویای شب نیمه تابستان

نویسنده	ویلیام شکسپیر
مترجم	محمود کریمی حکاک
آماده‌سازی، ویراستاری فنی و اجرا	بهزاد غلام‌وند
حروفچینی و صفحه‌آرایی	لوح سیمین
طرح جلد	محمود کریمی حکاک
مشاور طرح جلد	مانلی منوچهری
لیتوگرافی، چاپ و صحافی	موسسه چاپ و نشر عروج
ناظر چاپ	بهزاد غلام‌وند
نوبت چاپ	اول، بهار ۷۸
تعداد	۵۰۰۰ جلد
بها	۸۵۰۰ ریال

حق چاپ و نشر این اثر متعلق به انتشارات لوح سیمین می‌باشد.
برگونه اجرا و برداشت تناثری از این ترجمه منوط به اجازه کتبی مترجم می‌باشد
متخلفین تحت پیگرد قانونی قرار خواهند گرفت.
آدرس: تهران - صندوق پستی ۷۳۸۴-۱۴۱۵۵

شابک ۹۶۴-۹۲۰۵۰-۰-۴ ۹۶۴-۹۲۰۵۰-۰-۴ ISBN 964-92050-0-4

شکسپیر، ویلیام، ۱۵۶۴ - ۱۶۱۶.

Shakespeare, William

روای شب نیمه تابستان / اثر ویلیام شکسپیر؛ برگردان
محمود کریمی حکاک - تهران: لوح سیمین، ۱۳۷۸.
۱۱۳ ص.

ISBN 964-92050-0-4 : ۸۵۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از
انتشار).

A midsummer night's dream : عنوان اصلی :

۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۱۶. الف. کریمی حکاک،
محمود، ۱۳۲۶ -، مترجم. ب. عنوان.

ظ ۸۲۲/۳۳

PR

۱۳۷۸

۷۷-۱۵۸۱۲ م

کتابخانه ملی ایران

به نام نامی الله

و سلام به مولایمان حضرت بقیه الله الاعظم (عج)

پیشگفتار ناشر

کتاب حاضر نقطه شروع ماست؛ «رؤیای شب نیمه تابستان» به رؤیا می‌مانست تکاپو در این بازار؛ «گوی بلورینی در این میدان» اما چه باک!

«رؤیای شب نیمه تابستان» از رؤیا بیرون شد و در بیداری به صحنه رفت. دکتر محمود کریمی حکاک با پشتوانه‌ای غنی از دانش و فن، این مهم را به سرمنزل مقصود رسانید. او روایتی نو از شکسپیر به ما عرضه می‌کند که بی‌شک در نوع خود کم‌نظیر است؛ نگاهی به دنیای پریان. یاران و شاگردانش از او بسیار گفتند و نوشتند. نمونه‌هایی از نوشته‌های ایشان که در این کار سترگ، وی را یاری و شاگردی کردند مشتی است نمونه، از خروار خروار محبتی که نثار وی کرده‌اند.

باشد که در این دیار، باشند چون وی ما را یارانی تا بتوانیم ره توشه‌های تجربت و خرد صاحبان هنر و معرفت را به پویندگان کمال و تعالی برسانیم؛ بی‌کم و کاست.

خواندن و نوشتن تجربه دیرینمان بود. تلاش برای تکوین کتاب، تجربه‌ای بود سخت، شیرین؛ سخت‌شیرین.

بیایید قدر اربابان خرد و هنر این مرز و بوم را در زمان حیاتشان بدانیم؛ هر چند که آنان جاودانانند.

تقدیم به دو پری کوچکم

باران و شاپرک

م.ک.ح.

شکسپیر نمونه‌ای از تئاتر را عرضه می‌کند که برشت و بکت را در
برگرفته، از آنها هم فراتر می‌رود. تئاتر بعد از برشت، نیاز به
کشف راهی به آینده دارد؛ بازگشت به شکسپیر!

پیتر بروک

نقل از کتاب «فضای خالی»

شخصیت‌ها

درباریان

Theseus	دوک آتن	تیسئوس:
Egeus	اشرافزاده	ایجئوس:
Hippolyta	ملکه آمازون	هیپالیتا:
Philastrate	پیشکار دوک	فیلسترات:
Lysander	اشرافزاده	لایسندر:
Demetrius	اشرافزاده	دیمیتریس:
Helena	اشرافزاده	هلنا:
Hermia	اشرافزاده	هرمیا:
سایر درباریان		

کارگرا

نقش در نمایش نهایی

Quince	نسخه خوان	نجار	پیتر کوئینس:
Bottom	پریموس	شرباف (یافتده)	نیک باتم:
Flute	تیس بی	تعمیرکار دم	فرانسئیس فلوت:
Starveling	ماه	خیاط	استارولینگ:
Snout	دیوار	بندزن	اسناوت:
Snug	شیر	درو دگر	اسناگ:

پری‌ها

Oberon	شاه پریان	اوبران:
Titania	ملکه پریان	تایتانیا:
Puck	رابین، گابلین، دستیار شاه پریان	پاک:
دستیار ملکه پریان		پری دایه:
و چند پری دیگر		

خلاصه داستان نمایشنامه

پرده ۱

صحنه ۱: رویای شب نیمه تابستان با گفتگویی مابین تیسوس، فرمانروای آتن و معشوقش هیپالیتا (فرمانروای آمازون) آغاز می‌شود. طی این گفت‌وگو ما درمی‌یابیم که ازدواج آنها، چهار روز دیگر در شب ماه نو رخ خواهد داد. ایجیوس و دخترش هرمیا و دو عاشق او، لایسندر و دیمیتریس وارد می‌شوند. ایجیوس از تیسوس می‌خواهد که به هرمیا حکم کند تا دیمیتریس - مردی که پدرش برای او انتخاب کرده است - را به شوهری بپذیرد نه لایسندر - جوانی که هرمیا به او عاشق است - را. تیسوس هرمیا را نصیحت می‌کند که به خواست پدرش تن دهد وگرنه مرگ و یا ترک هم‌صحبتی مردان برای همیشه عقوبت وی خواهد بود.

او به هرمیا تا شب ازدواج خود با هیپالیتا فرصت می‌دهد تا تصمیم خود را بگیرد و خود همراه هیپالیتا و ایجیوس و دیمیتریس خارج می‌شود.

لایسندر و هرمیا که تنها مانده‌اند نقشه می‌کشند تا فردا شب در جنگل بیرون شهر یکدیگر را ملاقات کرده و برای همیشه از آتن فرار کنند. آنها نقشه‌ی فرارشان را برای دوست مشترکشان هلنا، که عاشق دیمیتریس است فاش می‌کنند و او هم تصمیم می‌گیرد دیمیتریس را از این نقشه مطلع کند. چراکه اگر برای این خبرچینی، دیمیتریس فقط یک «تشکر خشک و خالی هم بکند» برای او بس است.

صحنه ۲: گروهی از کارگرهای آتن، پشت دیوار قصر جمع می‌شوند تا نقشه‌های نمایشی را که می‌خواهند در شب ازدواج تیسوس و هیپالیتا اجرا کنند بین خودشان تقسیم کنند. آنها تصمیم می‌گیرند که فردای آن شب در جنگل بیرون شهر یکدیگر را ملاقات کرده تا بدون ترس از مزاحمت مردم نمایششان را تمرین کنند.

پرده ۲

صحنه ۱: حالا صحنه به جنگل بیرون شهر تبدیل می‌شود و طی گفتگویی بین پاک و یکی از ندیمه‌های ملکه پریان معلوم می‌شود که بر سر تصاحب پسر بچه‌ای هندی که تایتانیا به تازگی به ملازمت رکاب خود اضافه کرده است، بین او و اوبران، شاه پریان، اختلافی در گرفته است. اوبران و تایتانیا وارد می‌شوند و طی بحث وجدل این دو، معلوم می‌شود که آنها به این دلیل به این منطقه آمده‌اند که در عروسی تیسوس و هیپالیتا شرکت کرده به آنها خوشبختی عطا کنند.

تایتانیا با خشم، صحنه را ترک می‌کند و اوبران بلافاصله پاک را در پی گیاهی می‌فرستد که عصاره آن اگر در چشم کسی فشرده شود او را به اولین موجودی که می‌بیند عاشق خواهد کرد. او می‌خواهد این عصاره را در چشم تایتانیا بریزد و از این طریق، پسر بچه هندی مورد نظرش را بدست آورد.

دیمیتریس که خود به دنبال لایسندر و هرمیا به جنگل آمده با هلنا که از روی علاقه به تعقیب او پرداخته بدرقتاری کرده و به او توهین و ناسزا می‌گوید. اوبران با شنیدن گریه و لابه هلنا تصمیم می‌گیرد به او کمک کند و پاک را با مقداری از عصاره گیاه عشق، به جستجوی دیمیتریس (که قرار است بالباس آتنی که به تن دارد شناخته شود) می‌فرستد و خود به سراغ تایتانیا می‌رود تا چشم او را با معجون عشق افسون کند.

صحنه ۲: اوبران، تایتانیا را در خواب پیدا کرده، عصاره را در چشم او می‌چکاند و می‌رود. در همین موقع هرمیا و لایسندر در میان جنگل، راه گم کرده‌اند و به انتظار روشنائی روز می‌خواهند. پاک وارد شده با دیدن لایسندر – که جامه‌ی آتنی به تن دارد – او را با دیمیتریس اشتباه گرفته، قطره را در چشم او می‌چکاند و می‌رود. دیمیتریس و به دنبالش هلنا وارد می‌شوند. پس از مجادله‌ای کوتاه، دیمیتریس او را ترک می‌کند. هلنا که از تعقیب عاجز می‌ماند به استراحت می‌نشیند که ناگهان لایسندر را روی زمین افتاده یافته، نگران به سراغش می‌رود. لایسندر بیدار شده و با دیدن هلنا به او ابراز عشق می‌کند. هلنا به تصور اینکه لایسندر او را به مسخره گرفته صحنه را ترک می‌کند و لایسندر نیز به دنبال او می‌رود. هرمیا بیدار شده، پس از نیافتن لایسندر، نگران به جستجوی او می‌رود.

پرده ۳

صحنه ۱: کارگرها در جنگل مشغول تمرین هستند. پاک وارد می‌شود و از روی شوخی، سر یکی از کارگرها را تبدیل به سر خر می‌کند. بقیه از دیدن او فرار می‌کنند و پاک هم به دنبالش. باتم با سر خر، از ترس شروع به آواز خواندن می‌کند. از صدای او تایتانیا بیدار می‌شود و یک‌دل نه صد دل، عاشق این خر می‌شود.

صحنه ۲: پاک ماجرای عشق تایتانیا و همچنین ختم مأموریت خود در مورد جوان آتنی را به اوبران گزارش می‌کند. در این لحظه هرمیا و به دنبال او دیمیتریس، در حالی که به او ابراز عشق می‌کند وارد می‌شوند. هرمیا در جستجوی لایسندر، دیمیتریس را ترک کرده و خارج می‌شود و دیمیتریس مستأصل از تعقیب او، همانجا به خواب می‌رود.

اوبران متوجه اشتباه پاک شده، او را مأمور یافتن هلنا کرده و خود چشم دیمیتریس را افسون می‌کند. وقتی هلنا و به دنبالش لایسندر (در حال ابراز عشق به او) وارد می‌شوند، دیمیتریس بیدار شده و در اثر افسون معجون عشق، عاشق هلنا می‌شود. هلنا به تصور این که دو جوان برای تمسخر او همداستان شده‌اند از آنها می‌گریزد. در حالی که لایسندر و دیمیتریس، هر کدام در ابراز عشق خود نسبت به هلنا بیشتر مبالغه می‌کنند. در این حال، هرمیا وارد می‌شود. او هم در ابتدا فکر می‌کند لایسندر، هلنا را به شوخی گرفته. اما پس از لحظه‌ای، در اثر توهین و فحاشی لایسندر، متوجه واقعیت ماجرا شده، اینهمه را در اثر حيله‌های هلنا دانسته و به او پرخاش می‌کند. هلنا نیز که فکر کرده دوست دوران کودکیش هم در تمسخر او با این دو جوان همدست شده، به هرمیا توهین و پرخاش می‌کند. بالاخره، دو جوان به قصد مبارزه با یکدیگر و اثبات عشق خود، خارج می‌شوند. هلنا نیز از ترس هرمیا پا به فرار گذاشته و هرمیا نیز به تعقیب او می‌رود.

اوبران به پاک دستور می‌دهد تا با سرگرم کردن دو عاشق، آنها را از مصاف با یکدیگر بازداشته، آنقدر خسته‌شان کند تا به خواب بروند و آن وقت با فشردن گیاه دیگری در چشم لایسندر، افسون عصاره عشق را از بین برده، او را به حالت اول (عاشق هرمیا) بازگرداند. در پایان صحنه، دو معشوق، هر یک در نزدیکی عشاق خود به خواب رفته‌اند. اوبران برای دریافت پسر بچه و رهایی تایتانیا از افسون عشق باتم پرواز می‌کند.

پرده ۴

صحنه ۱: اوبران، تایتانیا را که در آغوش معشوقش خوابیده پیدا می‌کند و چشمان وی را از افسون معجون عشق پاک کرده، او را بیدار می‌کند. تایتانیا که اکنون از دیدار این «هیولا» منزجر است، به همراه اوبران به سوی ماه پرواز می‌کند. پاک نیز سر خر را از سر باتم برداشته به دنبال ارباب خود خارج می‌شود. تیسسیوس و هیپالیتا و سایر درباریان که به قصد شکار به جنگل آمده‌اند، با دیدن عشاق به خواب رفته، از شکار منصرف شده و آنها را بیدار میکنند و دلیل این تجمع دوستانه را جویا می‌شوند. لایسندر که عشقش به هرمیا را باز یافته و دیمیتریس که در اثر معجون عشق، به هلنا عاشق شده است، نمیتوانند پاسخ کاملی به سؤال تیسسیوس بدهند. تیسسیوس از آنها می‌خواهد که با هم به آتن برگشته و فردا شب وقتی زمان ازدواج او و هیپالیتا فرا می‌رسد این دو زوج نیز با هم ازدواج کنند.

صحنه ۲: باتم بیدار شده با بقیه کارگرها ملاقات کرده، از آنها می‌خواهد خود را برای ارائه نمایش در حضور فرمانروا آماده کنند. آنها قرار می‌گذارند که فردا شب برای اجرا در قصر تیسسیوس با هم ملاقات کنند.

پرده ۵

تیسسیوس و دیگر درباریان، آماده دیدن نمایش کارگرها هستند. وقتی نمایش تمام می‌شود و بازیگران و تماشاگران خارج می‌شوند، پریان وارد شده و برای سه زوج ازدواج کرده آرزوی خوشبختی می‌کنند. آخرین کلمات از آن پاک است که به خاطر ضعف در اجرای این نمایش، از تماشاچیان تقاضای پوزش می‌کند.

پرده یک

— تیسسیوس و هیپالیتا وارد می‌شوند —

تیسسیوس : آه هیپالیتای پرستیدنی، زمان کامیابی نزدیک می‌شود. چهار روز دیگر، ماد تازه سر خواهد زد. اما این ماد کهنه در ذهن من چه دیر مدفون می‌شود. او وصال ما را به تاخیر می‌اندازد، همچنان که عمر طولانی پیرزنی فرتوت آرزوی کامیابی جوانی سرزنده را.

هیپالیتا : چهار روز به سرعت به سوی شب خواهد شتافت. چهار شب به تندی رویایی خواهد گذشت و آنگاه ماد، چونان کمان نقره‌ای تازه کشیده شده‌ای، در آسمان به رسمیت مراسم ما خواهد درخشید.

تیسسیوس : فیلسترات، برو جوانان آتن را به شادی برانگیز. روحیه سرور را در گوشه و کنار بیدار کن. غم و دلمردگی را به گورستان بسپار که همدم ناشاد را در چنین جشنی جایی نیست. هیپالیتا، من با شمشیر به خواستگاری تو آمدم، عشق تو را با اعمال زور و زخم تصاحب کردم، اما تو را به طریق دیگر به عقد خویش در خواهم آورد؛ با پیروزی، شکوه و شادمانی.

ایجیوس : شادمان باد تیسسیوس، فرمانروای عالی مقام ما.

تیسسیوس : ممنونم ایجیوس عزیز. خبر تازه چه داری؟

ایجیوس : سرشار از آزرده‌گی به حضور می‌رسم، با گلایه بسیار از دخترم هرمیا. جلو بیا دیمیتریس. سرور بزرگوار، این مرد، توافق مرا برای شوهری دخترم کسب کرده است. جلوتر بیا لایسندر. و فرمانروای گرانقدر، این مرد به جادو، قلب فرزندم را سحر کرده است. تو، تو، لایسندر، تو برای او شعر سروده‌ای، با او رمزهای عاشقانه رد و بدل کرده‌ای. تو در نور مهتاب، در زیر پنجره‌ی او آواز سر داده‌ای و با ناله و زاری، گدایی محبت او را کرده‌ای. با دستبندی از موی خود، انگشتی و دیگر زیورهای خوش‌نما و هدایای گران‌قیمت و با شیرینی و گل و بازیچه‌های دیگر، قلب خام او را نرم کرده‌ای. تو با مکر و حيله، دل او را ربوده‌ای و بدین‌سان، اطاعت او را که حق من است به لجاجتی سرسختانه مبدل کرده‌ای و حاکم بزرگوار اگر این دختر در حضور شما به ازدواج با دیمیتریس تن ندهد، تقاضا دارم همچنان که آیین باستانی آتن حکم می‌کند، چون او به من تعلق دارد، اجازه دهید آنطور که صلاح می‌دانم با او رفتار کنم. به این ترتیب که یا با این اشراف‌زاده وصلت کند و یا همچنان که قانون معین کرده است به قتل برسد.

تیسسیوس : تو چه می‌گویی هرمیا؟ یادت باشد که برای تو، پدرت جایگاه خداوند را دارد؛ آنکه او زیبایی تو را آفرید و کسی که در اراده او، تو همچنان جسمی از موم می‌باشی. او تو را اینگونه پرورش داده و بود و نبود تو در دست اوست. دیمیتریس نجیب‌زاده ارزشمندی است.

هرمیا : و لایسندر هم.

تیسسیوس : در جایگاه خود، او هم همین‌طور. اما در این مورد خاص، با توجه به خواست پدرت، دیگری باید ارزشمندتر شمرده شود.

هرمیا : ای کاش پدرم از چشم من او را می‌دید.

تیسسیوس :

اما چشم تو باید از قضاوت او پیروی کند.

هرمیا :

از شما عالیجناب تقاضا دارم پوزش مرا بپذیرید. نمی دانم چه نیرویی باعث ایجاد چنین شهامتی در من شده و تا چه حد از نجابت خویش پا فراتر گذارده ام که جرات می کنم در حضور چنین بزرگانی افکار خود را به زبان بیاورم. اما از اعلیحضرت تقاضا دارم بفرمایید در صورت سرپیچی از ازدواج با دیمیتریس، چه عقوبتی در انتظار من است؟

تیسسیوس :

یا مرگ و یا ترک هم صحبتی مردان برای همیشه. لذا هرمیای زیباروی، آروزهای خود را بیازماید. جوانی خود را بیاد آر و خاندان خود را در نظر بگیر. چرا که اگر تسلیم خواست پدر نشوی باید به لباس راهبه ها درآمده، باقی عمرت را در صومعه ای تاریک و سرد بگذرانی. باید به صورت راهبه ای عقیم درآیی و برای ماه سردسima نغمه های ملایم زمزمه کنی. دخترانی که این گونه زندگی را بر میگزینند، در آن دنیا سه برابر دیگران سعادتمند می شوند. اما غنچه ای که میوه ای را در دل خود می پروراند، در این دنیا خوشبخت تر است از گلی که بر بوته ای می روید، بر آن زندگی می کند و بر همان بوته می خشکد.

هرمیا :

پس بدین سان من خواهم رویید، زندگی خواهم کرد و خشکیده خواهم شد سرور من. اما دوشیزگی خود را تسلیم فردی که یوغ او را تحمل نمی توانم، نخواهم کرد.

تیسسیوس :

چنین عجولانه تصمیم نگیر. اندکی تأمل کن و تا طلوع ماه تازه که ساعت پیوند ابدی من و معشوقم را به ارمغان خواهد آورد، بیندیش. آنگاه یا خود را آماده ی مرگ کن یا به فرمان پدرت گردن نه و یا مقابل معبد دیانا سوگند یاد کن که همه ی عمر را در صومعه ای به راهبگی خواهی گذراند.

دیمیتریس :

ملایم باش هرمیای نازنین. و لایسندر، تو هم این خواستگاری احمقانه را به آنچه حق مسلم من است واگذار.

لایسندر : تو عشق پدر او را صاحبی دیمیتریس. بگذار من عشق هرمیا را داشته باشم. تو با او ازدواج کن.

ایجیوس : توهین بس است لایسندر. درست است، من او را دوست دارم و هر آنچه از آن من است، این محبت به او خواهد بخشید. این دختر مال من است و من تمام حقوقم نسبت به او را به دیمیتریس واگذار می‌کنم.

لایسندر : سرور من، خاندان من از همان نجابتی برخوردار است که خاندان او. ثروت من نیز به همان اندازه‌ی اوست اما عشق من بیشتر از اوست. هیچ یک از امتیازات من اگر بیشتر از دیمیتریس نباشد، از او کمتر نیست و آن چیزی که بیش از تمامی اینها ارزش دارد اینست که هرمیای زیباروی مرا دوست دارد. پس چرا نباید برای احقاق حق خود ایستادگی کنم؟ به خصوص که دیمیتریس، در حضورش می‌گویم، نسبت به هلنا، دختر نادر^۱، ابراز عشق کرده‌است. آن چنان او را شیفته خود کرده که آن دختر نجیب‌زاده، تا حد پرستش، دلباخته‌ی این مرد بی‌ثبات و نادرست شده است.

تیسئوس : باید اذعان‌کنم که این ماجرا را شنیده‌ام و تصمیم‌داشتم در این باره با دیمیتریس صحبت‌کنم. اما این روزها آن چنان درگیر مسایل شخصی بوده‌ام که این اندیشه از مغزم گریخت. خوب، دیمیتریس بیا. تو هم بیا ایجیوس. من با هر دوی شما صحبتی محرمانه دارم. اما تو، هرمیای نازنین، متوجه‌باش که تمایلات خود را با خواست پدرت منطبق سازی و گرنه قانون آتن شامل تو خواهد شد و به هیچ وجه، تخفیفی در آن قائل نخواهیم شد؛ مرگ یا ترک دنیا. بیا هیپالیتا. دلخوش‌دار، محبوب من. دیمیتریس و ایجیوس، برویم. من در موردی که به هر دوی شما مربوط می‌شود و ماموریتی که برای شما در نظر گرفته‌ام، با

1-Nader

هر دوی شما صحبت دارم.
ایجیوس: به خاطر وظیفه و با ارادت خاص، به دنبالتان خواهیم آمد.

— می روند —

لایسندر: اوه، اوه عشق من، چرا رنگت پریده؟ رزهای به این قشنگی چرا این قدر زود پژمرده اند؟
هرمیا: حتماً دلیلش کم آبی است که براحتی می شود با سیلاب اشکی که آماده دارم سیرابشان کنم.
لایسندر: اوه، نه. چونکه هرچه تا حالا در کتابها خوانده ام و یا از تاریخ آموخته ام و یا شنیده ام، می گوید مسیر عشق واقعی هرگز هموار نبوده، یا تفاوت طبقاتی وجود داشته...
هرمیا: آری. زن فقیری که عاشق مرد ثروتمندی شده.
لایسندر: یا تفاوت سنی زیادی داشته اند...
هرمیا: آری. پیرزنی که عاشق مرد جوانی شده.
لایسندر: یا اینکه بقیه اطرافیان مخالف این وصلت بوده اند.
هرمیا: آه. بیچاره آن کسی که به سلیقه‌ی دیگران عشقش را انتخاب کند.
لایسندر: یا اگر همه چیز دیگر بر وفق مراد بوده، جنگ، مرگ یا مرضی لاعلاج باعث جدایی آنها شده و عشق آنها را به لحظه‌ای شتابان، خیالی گذرا و خوابی کوتاه، همچون برقی جهنده در شبی تیره بدل کرده است. نوری که دمی آسمان و زمین را روشن می کند و قبل از آنکه فرصت دیداری دست دهد در کام تاریکی بلعیده می شود. اینگونه چیزهای برق آسا و درخشان، ناپایدارند.
هرمیا: درست است. این حکم سرنوشت است که عشق دلدادگان واقعی همیشه با رنج و محنت عجین باشد. پس بیا صبور باشیم. چرا که مخالفت با عشق، سنت جامعه‌ی ماست به همان اندازه که رویا، آه، اشک و آرزو سنت عشق است.

لایسندر: چه خوب گفتی عشق من پس گوش کن من همه پولداری دارم که

هیچ فرزندی ندارد و در هفت فرسخی آتن زندگی می‌کند و مرا مثل پسر خودش دوست دارد. آنجا، هرمیای نازنین، می‌توانیم با هم ازدواج کنیم؛ جایی که قوانین بیرحم آتن نمی‌تواند ما را تعقیب کند. اگر مرا دوست داری و می‌خواهی با من زندگی کنی، فردا شب از خانه‌ی پدرت فرار کن و بیا در جنگل، یک فرسخی شهر، همانجایی که یک بار تو را که با هلنا برای اجرای مراسم صبحگاهی آمده بودی، آنجا دیدم. آنجا من منتظرت خواهم بود.

هرمیا: لایسندر، محبوب من، قسم به قوی‌ترین کمان کیوپید^۱ و بهترین

تیر نوک‌طلایی آن. قسم به معصومیت کبوتران ونوس. قسم به همه‌ی آن چیزهایی که ارواح عشاق را به هم پیوند می‌دهد. به آتشی که پس از ترک محبوب بی‌وفا، ملکه‌ی کارتاژ را به کام خود کشید. قسم به همه پیمان‌هایی که تا به حال مردها شکسته‌اند و تعدادشان بیشتر از تمامی کلمات عاشقانه‌ای است که زنها گفته‌اند، در همان محلی که گفتی فردا شب به سراغت خواهم آمد.

لایسندر: قولت یادت نرود عشق همیشگی من. اوه ببین، هلنا دارد می‌آید.

هرمیا: خدا به همراهت هلنای زیبا. کجا با این عجله؟

هلنا: تو به من می‌گویی زیبا. کلمه زیبا نادرست است، دیمیتریس

دل‌باخته‌ی زیبایی تو است. چه زیبایی شکوهمندی! چشم‌هایت نورپرداز ستاره‌هاست. صدای تو از آواز هر بلبل‌ی در سرسبزی گندمزارها، وقتی که گل‌های وحشی شکوفه می‌زنند دلنشین‌تر است. ای کاش لطافت هم مثل بیماری مسری بود. آن وقت، قبل از اینکه از اینجا بروم زیبایی تو به من سرایت می‌کرد. صدایم آهنگ صدای تو را می‌گرفت و چشمم مثل چشم تو می‌درخشید. آخ که اگر دنیا مال من بود، بجز دیمیتریس همه چیز را حاضر بودم

بدهم تا به تو تبدیل شوم. آه، به من یاد بده چطور نگاه می‌کنی و با چه حرکت هنرمندانه‌ای قلب دیمیتریس را به طرف خودت می‌کشانی؟

هرمیا:

من به او اخم می‌کنم اما او هنوز هم مرا دوست دارد.

هلنا:

کاش اخم تو چنین هنری را به لبخند من یاد دهد.

هرمیا:

من به او نا سزا تحویل می‌دهم، او به من عشق تقدیم می‌کند.

هلنا:

کاش التماسهای من هم، چنین عکس‌العملی داشت.

هرمیا:

هرچه بیشتر تنفر نشانش می‌دهم، بیشتر دنبال می‌آید.

هلنا:

هر چه بیشتر عشق به او می‌دهم، بیشتر از من متنفر می‌شود.

هرمیا:

حماقت او، هلنا، گناه من نیست.

هلنا:

هیچ گناهی جز زیبایی تو. ای کاش این گناه، مال من بود.

هرمیا:

خیالت راحت باشد. او دیگر مرا نخواهد دید. لایسندر و من، داریم از اینجا فرار می‌کنیم. قبل از آشنایی با لایسندر، آتن برای من مثل بهشت بود. آخ که چه خاصیتی در این عشق است که توانسته بهشت را به جهنم تبدیل کند.

لایسندر:

هلن، برای تو نقشه‌مان را فاش می‌کنم. فردا شب، وقتی که ماه چهره‌ی خودش را در آینه‌ی آبها می‌بیند و برگهای علف را با مروارید مایع می‌آراید، یعنی ساعتی که عشاق قرارهای پنهانی می‌گذارند. ما تصمیم داریم مخفیانه از آتن خارج بشویم.

هرمیا:

و در میان جنگل، همانجایی که من و تو بارها روی گلهای وحشی دراز کشیده‌ایم و رازهای دلمان را با هم در میان گذاشته‌ایم، لایسندر و من قرار داریم که برای همیشه از آتن چشم برداریم و در میان بیگانگان، دوستان تازه‌ای جستجو کنیم. خدانگهدار همبازی خوبم. برایمان دعا کن. امیدوارم بخت خوش، دیمیتریس را نصیب کند. قولت یادت نرود لایسندر. ما باید تا فردا در عطش سیرابی عشاق، تشنه بمانیم.

لایسندر:

مطمئن باش، هرمیای عزیزم. هلنا خداحافظ. به امید اینکه

دیمیتریس همان قدر عاشق تو بشود که تو عاشقش هستی.

— خارج می‌شوند —

هلنا:

چقدر بعضی از آدمها از بعضی آدمهای دیگر خوشبخت‌ترند. در سرتاسر آتن، من به همان زیبایی‌ای معروفم که او هست. اما چه فایده، دیمیتریس که این‌طور فکر نمی‌کند. او چیزی را که همه عالم و آدم میدانند، نمی‌خواهد درک‌کند. همان طوری که او به خطا مفتون چشمهای هرمیا شده، من هم به خطا صفات او را تحسین می‌کنم. عشق قادر است چیزهای پست و بی ارزش را به صفات ستوده و ارزشمند تبدیل‌کند. عشق با چشم نگاه نمی‌کند، با خیال می‌بیند. برای همین هم هست که خدای بالدار عشق، همیشه با چشمان کور تصویر میشود و خیال هم که منطق نمی‌فهمد. داشتن بال و نداشتن چشم، نشانه‌ی شتابزدگی بدون تفکر است و برای همین هم هست که می‌گویند عشق، مثل یک بچه می‌ماند. چرا که در موقع انتخاب، اغلب فریب می‌خورد و همان طوری که پسران شیطان موقع بازی جر می‌زنند، این پسر شوخ طبع هم مدام عهدشکنی می‌کند. چرا که از وقتی دیمیتریس به چشمهای هرمیا نگاه‌کرد، فراموش کرد که قول داده بود فقط مال من باشد. من می‌روم به او می‌گویم که هرمیا دارد فرار می‌کند. آنوقت او هم به دنبال هرمیا به جنگل خواهد رفت و اگر برای این خبرچینی فقط از من تشکر خشک و خالی هم بکند، همین برایم بس است. و به این منظور که دردم بیشتر بشود، رفت و آمد او را بیشتر تحمل می‌کنم.

— ورود کارگراها —

- کوئینس : او هوی، همه تیم حاضرن؟
 باتم : بهتره اسم همه رو یکی یکی از روی صورت حساب بخونی.
 کوئینس : ایناهاش. این صورت همه‌ی اسمهایی که توی آتن از این دروازه تا اون دروازه، به درد یه همچی کاری می‌خورن که برن جلوی اعلیحضرت و علیاحضرت‌ها تو روز عروسی‌شون تو شب، نمایش اجرا کنن.
- باتم : اول از همه آقای پیتر کوئینس خوب، بگو که داستان نمایش چی می‌خواد بگو و بعد اسم یکی یکی بازیگرها را بخون تا برسی به نقطه‌ی آخر.
- کوئینس : باریک‌الله. نمایش ما «گریه‌آورترین فکاهیات و ظالمانه‌ترین مرگ پریموس و تیس‌بی است».
- باتم : بسیار کار شاهکاری است، بهتون اطمینان می‌دم. و خیلی هم شادی آورده. خوب، حالا آقای پیتر کوئینس بزرگ، اسم تک‌تک بازیگران را از روی صورت حساب بخون. آقایان گشادگشاد بایستین.
- کوئینس : وقتی اسمتون رو صدا می‌زنم بگین حاضر، نیک باتم شریاف.
- باتم : بگو چه قهرمانی را من باید بازی کنم و برو جلو.
- کوئینس : شما نیک‌باتم، قرار است پریموس را نقش بازی کنی.
- باتم : پریموس چی هست؟ عاشقه یا جانی ستمکار؟
- کوئینس : عاشق؛ عاشقی که به خاطر عشق، خیلی خیلی سلحشورانه خودکشی می‌کنه.
- باتم : اگه این اجرای نقش درست بازی بشه، حتما اشکهای زیادی براش می‌ریزن. اگه من اجراش را بازی کنم تماشاچی‌ها توی چشمه‌اشون رو هم می‌بینن. من توفان‌ها را به حرکت درمی‌آرم. من عزاداری خونی راه می‌اندازم. بقیه‌اش را بگو، هر چند مزاج

اصلی من برای بازی جانیان ستمکار هست. من هارکول را نایاب
بازی می‌کنم. قسمتی که ببر را می‌درانم، همه را تیکه‌تیکه می‌کنم.
سنگهای عصبانی،
می‌لرزند با تکانی،
می‌شکنند قفلانی،
از درهای زندانی.
و ماشین خدای خورشید
از دور که آمد درخشید.
و درست کرد و خرابید.
تقدیر ابله‌انید.

پرتعالی بود، متعالی بود! حالا اسم بقیه بازیگرها را بگو. این حالت
هارکوله، حالت یک قهرمان ستمکار. نقش عاشق بیشتر
حسرت‌انگیزه.

کوئینس : فرانسیس فلوت، تعمیرکار دم.

فلوت : اینجام پیتر کوئینس.

کوئینس : فلوت، تو باید خودت رو برای «تیس‌بی» آماده‌کنی.

فلوت : «تیس‌بی» چیه؟ یه قهرمان سرگردون؟

کوئینس : بانویی است که پریموس باید عاشق او بشه.

فلوت : نه، تورو خدا نزارین من نقش زن بازی‌کنم. من داره ریشم درمیاد.

کوئینس : فرق نمی‌کنه، تو باید نقاب بزنی و تا اونجا که می‌تونی صدات رو

نازک کنی.

باتم : اگه می‌تونم صورتمو پنهان کنم، نقش تیس‌بی رو هم بمن بده. من

با یک صدای وحشتناک نازک حرف می‌زنم. «تیس‌نی، تیس‌نی»،

«ها، پریموس عزیز عشق من، تیس‌بی عشق تو و بانوی عزیز تو».

کوئینس : نه، نه، تو باید پریموس را اجرا کنی و فلوت، تو «تیس‌بی» را.

باتم : خیلی خب، بزنی بریم.

کوئینس : رابین استارولینگ خیاط.

- استارولینگ : بله پیتروئینس.
- کوئینس : رابین استارولینگ، تو باید مادر تیس بی رو بازی کنی. تام اسناوت بندزن.
- اسناوت : حاضر، پیتروئینس.
- کوئینس : تو پدر پریموس، خودم پدر تیس بی و اسناگ درودگر، تو هم نقش شیر رو بازی کن. و انشاءالله همه نقشها جا افتاد.
- اسناگ : نقش شیر را نوشته‌ای؟ تقاضا دارم آگه حاضرده بمن بده، چون من خیلی کند حفظ می‌کنم.
- کوئینتس : تو می‌تونی فی البداهتاً ازخودت بسازی، چون که چیزی جز غریدن نیست.
- باتم : بذار من نقش شیر رو هم بازی کنم. همچنین غر می‌کنم که قلب هر مردی را تا ته بلرزونه. همچنین غر می‌کنم که خود حضرت اشرف بگه: «بگذارید دوباره غریدن کنه، بگذارید دوباره غریدن کنه».
- کوئینس : و تو همچنین ترسناک غریدن خواهی کرد که علیا حضرت‌ها و بانوها را بترسانی و همین کافیه که همه‌ی ما را به دار بزنند.
- همه : همین بس میشه که همه‌ی ما پسرها را بیرن بالای‌دار.
- باتم : رفقا قبول‌دارم. اگر خانمها و بانوها را همچنین به وحشت بندازین که عقل از سرشون بیرون چاره‌ای ندارن مگه همین چاره که ما رو بدن بدست دار. اما من صدامو مبالغه می‌کنم همچنین که به لطافت یک کبوتر دست‌آموز بغرم، همچنین که فکرکنی یه بلبل داره غر می‌کنه.
- کوئینس : تو هیچ قسمتی غیر از پریموس را بازی نخواهی کرد. چونکه پریموس یک مرد خوشگل صورتی هست. یک مرد متناسب که توی روزهای تابستون میشه ملاقات‌کرد. یک مرد نازنین شبیه نجیب‌زاده. بنابراین احتیاج هست که تو باید پریموس را بازی کنی.
- باتم : خیلی خب، من پذیرفتم. با چه رنگ ریشی آن را بازی کنم؟
- کوئینس : خوب، هر چی دلت می‌خواد.

باتم: من با ریش رنگ حصیری بازی را اجرا می‌کنم یا رنگ نارنجی گندمی مانند یا بنفش که ته دونه های غله هست یا ریش رنگ دربار فرانسه؛ زرد کامل.

کوئینس: بعضی از درباری های فرانسه اصلاً مو ندارند، تو هم با صورت بی‌مو بازی کن و اما آقایان، اینهم نقش های شماها. و من تقاضا دارم، درخواست دارم، تا فردا شب آنها را محفوظ کنید و آن وقت در جنگل یک فرسخی شهر، زیر نور ماه به من ملحق بشوید، اونجا ما تمرینمون رو شروع می‌کنیم. چون اگر توی شهر تمرین کنیم آدمها دور و برمون جمع می‌شن و کلکهامون رو یاد می‌گیرن. این وسط من هم صورت حساب وسایل صحنه‌مون رو می‌نویسم. خواهشاً بدقولی نفرمائید.

باتم: ما در آنجا جمع خواهیم‌شد و وحشتناکانه و شجاعانه تمرین می‌کنیم. بروید زحمت بکشید و تکامل بشوید. خداحافظ.

کوئینس: وعده ملاقات، زیر درخت بلوط شاهنشاهی.

باتم: بسه، یا بازو رو بکش یا کمان رو بنداز^۱.

۱ - Enough, hold, or cut bowstrings مترادف آن در فارسی «از تعارف کم کن و بر مبلغ افزا» است.

پرده دو

پاک : آهای، او هوی، پری کوچولو، ویلون و سیلون کجا سرگردونی؟
 پری : روی کوه و دره ها
 لای خار و بوته ها
 بالای بستان و باغ
 وسط آتیش و آب
 همه جا سر می کشم.
 مثل ماه پر می کشم.
 من ندیمه ی ملکه ی پریام.
 دونه های لطیف شبنم او را
 روی گل های زمین می پاشونم.
 این گل گاوبون رشیدو اینجا می بینی،
 خالهای رنگ رنگی لباس طلاشو می بینی،
 این خالها یاقوتی اند.
 هدیه های پریند.
 توی این خالها همه عطر تنش خونه دارد.
 هر چی بوی خوب دنیا ست، تو اینجا لونه دارد.
 من دیگه باید برم.

چند تا دونه شب‌نم اینجا بکارم.
 تو گوش هر یه دونه گل گاوزبون
 دوسه تا مرواری آویزون کنم.
 شب بخیر ای پری زبروزرنگ.
 بهتره تو هم دیگه نکنی درنگ.
 چونکه بانو ملکه‌شاه پریان
 با ندیمه‌هاش می‌خوان اینجا بیان.
 پادشاه تصمیم گرفته که بساط عشقشو اینجا بچینه امشب.
 تو بپا که ملکه این ورا پیدا نشه.
 چرا که شاه اوبران، خیلی اخم‌هاش تو همه.
 آخه این بانوی تو، میون نوکرا و ندیمه‌هاش
 یه پسر بچه‌ی نازنین داره، که ز قصر پادشاه هندیا دزدیدتش.
 ملکه هیچ وقت غلامی اینقده شیرین نداشته.
 اوبران هم که حسوده می‌خواد اونو داشته باشه
 که توی گشت و گزارش میون جنگل وحشی
 مثل یک شوالیه در رکابش بتازه!
 اما این بانوی تو، بچه هندی قشنگ رو نمیده به پادشاه.
 تو رکابش می‌بره اینور و اونور.
 سرش از گلهای وحشی تاج شاهی می‌زاره.
 شادی و خنده‌ی اینها دوتایی
 بالا می‌ره همیشه تا بهشت خدایی.
 حالا شاه و ملکه با همدیگه دشمن شدن.
 نه تو بیشه، نه علفزار، نه تو جنگل، نه تو آبها
 دیگه با هم نمی‌رن، برا هم نمی‌میرن.
 وقتی هم که زیر کاغذ رنگی ستاره‌ها
 یا توی زلال آب چشمه‌ها
 یا میون تابش نقره‌ی ماه

همدیگر رو می بینن
 داد و غالشنون یهو بلند می شه.
 اینقده بد بینشون دعوا می شه
 که غلاما، نوکرا، ندیمه ها
 میرن از ترس یکجا قایم می شن.
 لای شاخ و لای برگ و میو دی بلوط پیر
 تا هوا روشن بشه، همه جون بجون می شن.
 پری : یا که من شکل و قیافه تورو
 با یکی دیگه عوضی می گیرم.
 یا تو، اون پری آب زیر کاهی
 که زرنک و موذی و شیطونه.
 مگه تو اون نیستی
 که زندهای ساده روستایی رو
 همیشه می ترسونی.
 کف شیر رو می گیری.
 توی آسیاب دستی اونا
 کلکهای می زنی
 که زن بیچاره
 هر چی آسیاب رو می گردونه
 گندمش آرد نمی شه.
 یا که بعضی وقتا
 شربت می سازی
 که مخمر نداره.
 راه شب روها رو
 کورد و گم می کنی
 و به سرگردونی و گمراهیشون
 هروهر می خندی.

بعضی ها بهت می‌کن
 جنی، زشت، لولو
 غول موزی، دزد شبگرد.
 بعضی‌های دیگه که اسم تو رو
 «پاک شیرین» می‌خونن.
 کاراشون رو می‌کنی،
 براشون شانس میاری.
 بگو تو از نیستی؟
 تو درست حدس زدی. منم اون شاد و قلندر، توی شب سرگردون
 پاک :
 که برای او بران لطیفه گویی می‌کنم.
 وقتی یک اسب قوی غربه رو گول می‌زنم،
 که صدای مادیون در بیاره
 او بران می‌خنده.
 گاهی هم تو کاسه‌ی پیرزن هاف هافویی
 خودمو به هیبت یه تیکه گوشت در می‌آرم.
 اونهم وقتی که می‌خواد منو یواشی قورت بده،
 اینقد به اینور و اونور لبه‌اش می‌زنم
 تا که هر چی سوپه
 روی گردن چروکش بریزه.
 بی‌بی حکیم قصه‌گوی شهر
 تا می‌خواد قصه غمگینی بگه
 مثل یه سه پایه زیرش می‌شینم.
 اما وقتی که همه جدی شدن
 از زیرش در می‌رم
 تا بیفته رو زمین.
 بیچاره با ناله و سرفه و درد
 رو زمین می‌افته.

همه‌ی بچه‌هایی هم که دارن گوش می‌دن
 دس رو دل، تا روده‌پر شن، هر و هر می‌خندند.
 اینقده می‌خندند تا که اشک از چشماشون جاری بشه
 و قسم پشت قسم که به این شادابی
 تا حالا حتی یک ساعت نبوده.
 اما، اما، اما یا لا پریا

دور بشین، کور بشین، کر بشین، لال بشین.
 اوبران، شاه بزرگ پریا، عصبانی و خشن، داره می‌یاد.
 و از اینور، بانو ملکه‌ی پریا داره می‌یاد.
 پری : ای خدا کاش بره اوبران دلسنگ، از تو این دره‌ی تنگ.

— پریا می‌روند. اوبران و تایتانیا وارد می‌شوند —

اوبران : آه ای تایتانیای مغرور، از دیدار نابهنگامت در این مهتاب زیبا
 بسیار ناخرسندم.

تایتانیا : این تو هستی اوبران حسود؟ پریای کوچکم برویم. چرا که من از
 او دل بریده‌ام.

اوبران : بمان سرکش عجول. آیا من آقای تو نیستم؟
 تایتانیا : پس من هم باید بانوی شما باشم. اما خوب می‌دانم که تو مخفیانه

سرزمین پریان را ترک کرده، تمام روز در هیبت چوپانی در
 لابلا‌ی ساقه‌های گندم به نی زدن مشغول بوده، برای دختر
 چوپان عاشق‌پیشه غزلسرایی کرده‌ای. بگو به چه دلیل از
 دورترین نقطه هندوستان خودت را به اینجا رساندی؟ مگر نه
 اینکه معشوق جنگجوی چکمه‌پوش تو، این آمازون وحشی،
 قراراست به عقد تیسوس درآید. و تو آمده‌ای که برایشان
 خوشدلی و شادکامی آرزو کنی.

اوبران : چگونه می‌توانی تا این حد بی‌شرم باشی تایتانیا، که رابطه من و

هیپالیتا را اینگونه نسبت دهی. در حالی که می‌دانی از عشق تو نسبت به تیسئوس به خوبی آگاهم. مگر این تو نبودی که در شبی تیره، هنگامی که او بستر پرجینیی^۱ زیبا را بزور تصاحب کرده بود، او را با خود بردی و مجبورش کردی با ایگلیس^۲ زیبا روی و آریادنه^۳ و آنتیوپ^۴ عهد بشکنند؟

تایفانیا:

اینها همه اتهاماتی است برآمده از حسادت بیش از حد تو. چرا که از اوایل تابستان هر بار که در کوهسار، در دره، در جنگل و مرغزار، من و ندیمه‌هایم بساط شادی خود را گسترده‌ایم تا شور باروری در زمین بیافرینیم، تو با ورود نابهنگام و غوغای بی‌منطق خود آرامش مجلس ما را در هم ریخته‌ای. در نتیجه، باده‌ها که با غرور بر ما می‌وزند به انتقام از دریا، ابرهای حامل بیماری و آفت را به خشکی آوردند و هر نهر کوچکی، سرشار از نخوت و غرور گشته، از مسیر خود پا فراتر گذاشته و سیلابی از ویرانگری را باعث شده‌است. بنابراین، گاو نر بیچاره، بیهوده گاو آهن را می‌کشد، مرد دهقان بیهوده عرق می‌ریزد و گندم‌زار قبل از روییدن، به گندزاری تبدیل می‌شود. آغل گوسفندان، در حصار مزارع غرق شده خالی مانده و لاشخوران بی‌فرهنگ اشتهای بی‌پایان، خود را از جسم و بازده گوسفندان فنا شده اشباع می‌کنند. تفریحگاهها از گل آلوده است و گذرگاه عابران از قلت

۱- Perigenia یکی از کسانی که تیسئوس بر او غالب آمد. دختر راهزنی بنام Sinnis که تیسئوس از او صاحب پسری شد.

۲- Aegles یک دختر پری که تیسئوس عاشق او شد و بخاطر او از آریادنه دل برد.

۳- Ariadne دختر مینوس Minos پادشاه کرت Crete که عاشق تیسئوس شده، به او کمک کرد تا مینوتور Minotaur را کشته از جنگ غولها بگریزد. تیسئوس چندی بعد او را رها کرد.

۴- Antiopa ملکه آمازون و همسر تیسئوس. در کتب دیگری او را همان هیپالیتا دانسته‌اند اما در اینجا بعنوان شخصیتی جدا از او یاد شده.

عبور انسانها غیر قابل تشخیص. مردم، فصول بعدی زندگی خود را در اینجا می‌خواهند. دیگر شبها از صدای موسیقی و سرور خبری نیست. دیگر از شادیهای شبانه اثری نیست و ماه که فرمانروای آبهاست از خشم رنگ باخته و با باران مداوم و پیایی، هوا را می‌شوید و در نتیجه، انواع بیماریهای حاصل از رطوبت زیاد شیوع پیدا کرده و مردم از شدت درد مفاصل، دیگر یاری حرکت و جنب و جوش ندارند. به علت این گونه اغتشاشات جوی می‌بینم که فصول تغییر یافته‌اند. برف سفید بر سر سرخ گل فرود می‌آید و بر تاج یخ بسته‌ی خدای زمستان، گلی از گلهای تابستانی به تمسخر می‌روید. بهار سر سبز، تابستان پر حرارت، پاییز پر برکت و زمستان سخت‌کوش، همه جامه‌های معمولی خود را عوض کرده‌اند و گردون، گیج از جابجایی محصول هر یک نمی‌داند که چه فصلی است. تمامی این بی‌نظمی و فلاکت، نتیجه‌ی نزاع و اختلاف ماست، چرا که ما مسبب و مولد آنهایم.

اوبران : پس درستش کن. اینها همه به تو بستگی دارد. چرا تایتانیایا باید با اوبران خود ناسازگاری آغاز کند؟ من تنها پسر بچه‌ی هندی بی‌ارزشی را تقاضا کرده‌ام که غلام من باشد.

تایتانیایا : دل آسوده دارد. حتی به قیمت تمامی سرزمین پریان نیز این بچه را به تو نخواهم داد. مادرش از پیروان خاص من بود. شبها در هوای عطرآلود هندوستان، در کنار من با من به گفتگو می‌نشست. بارها روی شنهای زرد رنگ ساحلی با هم به نظاردی کشتیها می‌نشینیم و از تماشای ورود و خروج کشتیها به بارانداز لذت می‌بردیم. بارها بادی که شکم بادبانها را آبستن می‌کرد ما را به قهقهه وامی‌داشت و او که در همان وقت این کودک را در شکم خود داشت، با شکم جلو آمده به تقلید از بادبانها رقصان بر روی خشکی می‌خرامید و همانند بازرگانانی که از سفر دریایی خویش باز می‌گشتند، برای من هدایای نو یافته می‌آورد. اما او فانی بود و

با زایش این کودک خود بمرد و به خاطر اوست که من این پسر را
پرورش داده‌ام و به خاطر او هم هرگز این بچه را رها نخواهم کرد.
تا کی در این جنگل خواهی ماند؟ **اوبران :**

شاید تا پایان مجلس عروسی تیسپوس. اگر تو می‌توانی
صبورانه در دایره رقص ما شرکت‌کنی و عیش و نوش شبانه‌ی
ما را ناظر باشی با ما بیا و گرنه از من دوری کن و من نیز از
حضور در گردشگاه تو پرهیز خواهم کرد.

آن پسر را به من بده تا من با تو بیایم. **اوبران :**
نه حتی به قیمت تمامی سرزمین پریان تو. پریا برویم. تحمل بیش
از این دون شأن من خواهد بود. **تایتانیا :**

— خروج تایتانیا و پریان —

بسیار خوب برو، اما بدان که هنوز از این بوستان خارج نشده،
برای این توهین شکنجه خواهی شد. پاک مهربان من، بیا اینجا.
یادت هست روزی بر دماغه‌ای نشسته بودیم و به آواز دلنشین
پری دریایی که بر ماهی طلایی رنگی سوار بود گوش می‌دادیم؟
آوازی چنان دلنشین که دریای متلاطم از شنیدن آن آرام گشت و
عده‌ای از ستارگان، شتابزده مدار خود را ترک کردند تا به آواز او
گوش دهند.

یادمه. **پاک :**

همان وقت دیدم چیزی را که تو قادر به دیدنش نبودی. کیوپید،
تمام مسلح، کمان کشیده میان زمین و آسمان، پرواز کنان تیری
به سوی دوشیزه‌ای زیبا در مغرب زمین چنان رها کرد که گویی
می‌خواهد هزاران قلب سنگدل را سوراخ کند. نگاه من که پیکان
خدای عشق را دنبال می‌کرد دید که شاهزاده زیبا روی، غرق در
افکار خویش، بی‌خبر مسیر خود را تغییر داد و تیر شهدآلود،

سرگردان در نور ابدار ماد، بر غنچه‌ی گل سفید رویی فرود آمد و در دم، با جراحت عشق، آن را به گلی ارغوانی بدل کرد که از آن پس آن را لاله وحشی خواندند. آن گل را برایم بیاور. عصاره آن اگر در چشم کسی فشانده شود چه مرد باشد و چه زن، دیوانه‌وار به اولین موجود زندهای که ببیند شیفته خواهد شد. برو و پیش از آنکه نهنگ دریا یک فرسخ از مسیر خود را طی کند، با آن گیاه برگرد.

پاک :

من در چهل دقیقه یک دور دور زمین می‌چرخم.

اوبران :

وقتی این گیاه بدستم بیاید، عصاره‌ی آن را هنگام خراب در چشم تایتانیا می‌ریزم. اولین چیزی که وقت بیدار شدن ببیند چه شیر باشد چه خرس. چه گرگ باشد چه گاو و چه میمون و چه گراز، یک دل نه صد دل، عاشق او خواهد شد و آن وقت، برای اینکه این طلسم را باطل کنم، که می‌شود با یک گیاه دیگر این کار را کرد، بچه را از او خواهم گرفت. اما هیس، کسی اینجاست. من نامرئی هستم. بدون اینکه دیده بشوم می‌توانم به حرفهایشان گوش کنم.

—ورود دیمیتریس و هلنا—

دیمیتریس : بابا من تو را دوست ندارم اینقدر دنبال نیا. این لایسندر و هرمیای زیبا کجا هستند؟ اولی را من خواهم کشت و دومی مرا می‌کشد. تو گفتی که آنها مخفیانه به این جنگل فرار کردند و باعث شدی که من دیوانه‌وار به دنبالشان بدم. اما حیف که هنوز هرمیای زیبای خودم را ندیده‌ام. برو گمشو، اینقدر دنبال من نیا.

هلنا :

تو مرا به دنبال خودت می‌کشی ای آهن ربای سنگدل. اما با وجودی که من مثل آهن ساختم تو مرا در آغوش نمی‌گیری. تو قدرت کشش خودت را کم کن تا من هم دیگر به دنبالت کشیده نشوم.

دیمیتریس : آیا من تو را گول می‌زنم؟ با تو چرب‌زبانی می‌کنم؟ و یا اینکه با ساده‌ترین و واضح‌ترین لغات می‌گویم «بابا من تو را دوست ندارم و هرگز هم نخواهم داشت».

هلنا : و به همین دلیل هم عشق من به تو لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. دیمیتریس، من سگ تو هستم. هر چه بیشتر مرا بزنی بیشتر سرم را به پایت می‌مالم. با من مثل سگ خودت رفتار کن. من را از خودت بران، کتکم بزن، به من بی‌اعتنایی کن ولی با کمال بی‌ارزشیم اجازه بده که به دنبال تو بیایم. چه مقام پست‌تری می‌توانم در دنیای عشق تو داشته باشم؟ اما با این وجود، برای من این عالی‌ترین مقام است که تو با من مثل سگ رفتار کنی.

دیمیتریس : بیشتر از این روح مرا آزار نده، چونکه من از دیدن تو بیزارم.
هلنا : من هم از ندیدن تو بیزارم.

دیمیتریس : تو از بدنام کردن عفت خود نمی‌ترسی که تنها نیمه شب شهر را ترک کرده‌ای و در جایی تاریک و خلوت، خود را به دست کسی سپرده‌ای که حتی تو را دوست هم ندارد؟

هلنا : نیک نامی تو برای من بهترین محافظ است. چرا که وقتی درخشش صورت تو را می‌بینم دیگر شبی وجود ندارد. پس گمان نمی‌کنم که من در شب باشم و از آنجا که تمام دنیای من تو هستی، این جنگل تاریک و خلوت نیست. چرا که وقتی تو اینجایی تمام دنیا اینجاست و به من نگاد می‌کند، چگونه می‌شود گفت که من تنهایم؟

دیمیتریس : من از تو فرار می‌کنم و در میان بوته‌ها و درختان گم می‌شوم و تو را به دست درندگان و جانوران می‌سپارم.

هلنا : وحشی‌ترین درندگان، قلبی به سختی تو ندارد. برو، فرار کن. به هر کجا که مایلی بگریز. تنها داستان عوض خواهد شد. این بار

آپولو^۱ است که می‌گریزد و دافنه است که به دنبال او می‌دود. این بار، این کبوتر است که به دنبال عقاب خواهد پرید. آه که چه کار بیهودهای است عشق که در آن بزدلی به تعقیب شجاعت می‌رود.

دیمیتریس : من دیگر اینجا نمی‌مانم که با تو جد کنم. بگذار بروم و اگر باز هم به دنبال بیایی، باور کن که در این جنگل تاریک حتماً به تو آسیبی خواهم رساند.

هلنا : تو در شهر، در معبد، در مزرعه، همه جا به من آسیب می‌رسانی. گمشو دیمیتریس، که رفتار خودخواهانه تو توهین به حرمت تمام زنان است. ما مثل مردان نمی‌توانیم برای عشق بجنگیم. ما برای این ساخته شده‌ایم که معشوق باشیم، نه عاشق. من به دنبال تو می‌آیم و اگر بدست کسی که اینقدر دوستش دارم کشته هم بشوم، باز از دوزخ برای خود بهشتی ساخته‌ام.

— می‌روند —

اوبران : خدا حافظ پری روی نجیب. پیش از خروج از این جنگل، تو از او خواهی گریخت و او به دنبال عشق تو دوان خواهد بود.

— پاک می‌آید —

گل را آوردی؟ خوش آمدی جهانگرد.
بله، اینهاش.

پاک :

اوبران : بده. من دامنه‌ای را می‌شناسم که در آن گلهای آویشن وحشی

۱- Apollo خدای جنگ که به تعقیب دافنه Daphne پرداخت و آن دختر برای رهایی از جنگ آپولو دعا کرد و بالاخره به صورت درختی در آمد و آپولو او را نشناخته و رها کرد.

می‌روید که به بوی گل گاوزبان و بنفشه آغشته است. همانجایی که مار، پوست رنگین خود را می‌اندازد و در آن برگها آنقدر پهن هستند که به راحتی می‌توانند یک پری رادر خود بپیچند. تایتانیا گاهی شبها آنجا می‌خوابد. در آنجا من عصاره این گیاه را در چشم او خواهم ریخت و خوابش را از کابوسهای نفرت انگیز پر خواهم کرد. بیا تو هم قدری از این را بگیر. در این جنگل، یک دختر نجیب آتنی به جوانکی بی‌سلیقه عاشق شده‌است. این را در چشم جوان بریز. اما طوری این کار را بکن که وقتی بیدار شد اولین منظره‌ای را که ببیند آن دختر باشد. آن جوان را می‌توانی از لباسهای آتنی که به تن دارد بشناسی. دقت کن طوری قطره را بچکانی که او بیشتر از آنچه دختر به او عاشق است به دختر دلبسته شود. زود باش و قبل از اولین بانگ خروس به دیدار من بشتاب.

پاک: نگران نباش سرور عزیز، خدمتکار شما همینگونه خواهد کرد.

— آنها می‌روند. تایتانیا و پریانش وارد می‌شوند —

تایتانیا: خوب، حالا یک دور برقصید. آنوقت در سومین ثلث یک دقیقه از اینجا دور شوید. بعضی کرم غنچه‌های مشکینچه را بشکنید. عده‌ای هم برای تصاحب بال خفاشان به جنگ آنها بروید تا از آن برای پریان کوچکم تن‌پوش درست کنید. گروهی هم جغد پر سر و صدا را که از دیدن پریان ظریف من متعجب شده و همه‌ی شب هو می‌کشد دور کنید. و بعد از آنهم با آواز خوش مرا به خواب کنید. آن وقت هرکس به دنبال مأموریت خودش برود و بگذارید که من در اینجا استراحت کنم.

پری اول: مارهای خالدار سمی

بازبونه‌های دوتا

برین و دور بشین از پیش ما.
 پری دیگر: مارمولکهای کثیف، کرمای کور
 کار زشتی نکنین.

دور بشین از پیش چشم پریا.
 همه پریان: بلبل عاشق کجایی؟

تو بیا با نغمه‌ی خوش،
 سر بده آواز دلچسب لالایی.
 لالایی، لالایی، لالایی
 زشتی و آسیب و جادو
 چشم بد از روی تو دور.
 خوش بخوابی خانومم با این لالایی.

لالایی، لالایی، لالایی
 شب بخیر ای بانوی ما.
 خوش بیارامی به رویا.
 خواب تو پر باشه از بانگ لالایی.
 لالایی، لالایی، لالایی

پری سوم: عنکبوت‌های پیر پشمی
 با دست و پا‌های دراز
 نکنه تو خواب ما تار بتنین.
 حلزون باوفا، خاله سوسکای سیا
 همگیتون برین از بستر شاه پریا.

همه پریا: بلبل عاشق میادش

که به یک نغمه‌ی خوش
 سر بده آواز دلچسب لالایی.
 لالایی، لالایی، لالایی
 زشتی و آسیب و جادو
 چشم بد از روی تو دور.

خوش بخوابی خانومم با این لالایی.
 لالایی، لالایی، لالایی
 شب بخیر ای بانوی ما
 خوش بیارامی به رویا
 خواب تو پرباشه از بانگ لالایی.
 لالایی، لالایی، لالایی
 پری چهارم: چشم بانو خوابه
 سایه بون مهتابه
 برگ گل بسترشون
 بوی خوش عنبرشون
 بروید ای پریای نازنین.
 فقط اینجا من نگهبان می مونم.
 تا نجنبه هیچ کسی روی زمین.

— او بران وارد می شود. قطره را می چکاند —

اوبران: وقتی که بیدار می شی، هر چی پیش چشمته،
 از پلنگ و مار و گربه تا گوریل و شیر و خرس
 عشق و شور و بهش هدیه بکن.
 از غمش زجر بکش، از نبودش بشو بی حس.
 عزت و شوکت و زیباییتو پیش پاش بریز.
 با ورود یک هیولا تو زبستر برخیز

— لایسندر و هرمیا وارد می شوند —

لایسندر: عشق نازنین من، تو از این همه سرگردانی بی حال شده ای و اگر
 راستش را بخواهی من هم راه را گم کرده ام. پس اگر موافق باشی

همین جا استراحت می‌کنیم و در انتظار آسایش روز، شب را می‌گذرانیم.

هرمیا: باشد لایسندر عزیز. برای خردت استراحتگاهی پیدا کن. من هم همینجا روی همین تخته سنگ می‌خوابم.

لایسندر: این تکه چمن برای هر دوی ما بالش خوبی است: یک قلب، یک بستر، دو تن و یک پیمان.

هرمیا: نه لایسندر خوب، به خاطر من عشق عزیزم، دورتر بخواب. اینقدر نزدیک نیا.

لایسندر: اوه عزیز دلم، گفته‌ی من را خطا تعبیر نکن و به پاکی من اعتماد داشته باش. عشق تنها در تعبیر معشوق است که معنی می‌دهد. منظورم این است که قلب من و تو چنان به هم پیوسته است که به صورت یک قلب در آمده. دو سینه را که به سوگندی هم پیمان شده‌اند می‌شود دو جسم و یک جان دانست. پس معشوق زیبایم، مرا از آرزوی کنار تو خفتن منع مکن، چرا که خوب می‌دانی هرگز خطایی مرتکب نخواهم شد.

هرمیا: لایسندر چه زیبا سخنها را بیان می‌کند. وای بر من اگر تو را به خطایی ظن برده باشم. اما دوست مهربان من، به خاطر احترام به عشق و عفت انسانی، کمی دورتر بخواب. چنین جدایی‌ای در حقیقت، برآورنده‌ی جوانان درستکار و دوشیزگان عفیف است. پس کمی دورتر بخواب و شب بخیر عشق همیشگی من. دعا می‌کنم که تا آخر عمر، عشقت همچنان پایدار بماند.

لایسندر: آمین و صدآمین بر چنین دعایی. روز پایان وفاداری من روز پایان عمر من خواهد بود. من اینجا می‌خوابم. خدا کند خواب شیرین، تمامی عمر من را به تو ببخشد.

هرمیا: امیدوارم تنها با نیمی از این دعا، دعاکننده خود به خواب رود.

— پاک وارد می شود —

پاک:

همه جنگلها را گشتم

اما آتنی ندیدم

که تو چشماتش بریزم

عصاره این گل رو.

شبیه و تاریکی،

چی اونجاست؟

لباس آتنی تنش هست.

اونکه ارباب گفت همین

که زنه براش حقیرد.

و این هم زنش، بیچاره

خوابیده رو سنگ خاره

دختر به این قشنگی

رو زمین سرد و سنگی

جرات نکرده بخوابه

پیش این مرد بی ادب

که از عشق بویی نبرده

نه شعور دارد نه نزاکت.

بی رحم، توی چشمای تو

می ریزم این شیرد رو

تا به قدرت افسونش

بشی عاشق و مفتونش.

وقتی که بیدار می شی

عاشق و شیداش بشی.

تا من برم، تو خواب بمان

چون باس برم پیش او بران.

— پاک خارج می شود. هلنا به دنبال دیمیتریس وارد می شود —

هلنا: یک دقیقه اینجا بمان دیمیتریس، حتی اگر برای کشتن من باشد.

دیمیتریس: چند بار باید به تو بگویم، برو اینقدر مزاحم من نباش

هلنا: اوه، خواهش می کنم این طور مرا توی تاریکی رها مکن.

دیمیتریس: تو حقت است که بمانی. من تنها می روم.

هلنا: آه دیگر برای این تعقیب بیهوده نفسی ندارم. هر چه بیشتر التماس می کنم کمتر به من لطف می کند. خوش به حال هرمیا که هر جا هست خوشبخت است چون چشمهای جذابی دارد. چطور است که چشمهای او اینقدر روشن است؟ او که هیچ وقت شوری اشک را هم حس نکرده. اما چشم من که مرتب با اشک می شویمش اینقدر نور ندارد. نه، نه، من مثل خرس زشتم و حتی حیواناتی دیگر هم که من را می بینند از ترس فرار می کنند. پس تعجبی ندارد اگر دیمیتریس از من فرار می کند. چه آینه پلیدی اجازه داده من خودم را با هرمیا مقایسه کنم؟ اما، این کیست اینجا؟ لایسندر روی زمین، خوابیده یا مرده. خونی، زخمی، چیزی که پیدا نیست. چشمش رو باز کن لایسندر، دوست خوبم. اگر زنده ای به خاطر من بیدار شو.

— بیدار می شود —

لایسندر: و به خاطر تو از میان آتش هم خواهم گذشت. اوه هلنای نورانی، طبیعت چه هنری آفریده که از میان سینه ی تو قلبت به خوبی نمایان است. کجاست این دیمیتریس؟ آه چه نام پلیدی که باید با دم بران شمشیر من نابود شود.

هلنا: اوه لایسندر، این حرف را نزن، خواهش می کنم. چه اهمیتی دارد که او هرمیای تو را دوست دارد. هرمیا که عاشق تو است، پس برو

و با او خوش باش.

لایسندر : با هرمیا خوش باشم؟ من از دقایق کسالت آوری که با او گذرانده‌ام به شدت متنفرم. این هرمیا نیست، هلنا است که قلب مرا دزدیده. کدام احمقی کلاغی را با بلبلی عوض نخواهد کرد؟ خواست آدم، تابع عقل آدم است و عقل هم می‌گوید تو با ارزش‌تر هستی. چیزهای روئیده فقط در وقت مناسب، رسیده می‌شوند و من هم که تا به حال جوان بودم، حالا احساس رسیدگی می‌کنم. حالا من به اوج عقل خودم رسیده‌ام و او من را به طرف چشمهای تو هدایت می‌کند. آنجا پر از داستان‌هایی است که در غنی‌ترین کتب عشق نوشته شده‌اند.

هلنا : چرا من بدنیا آمدم که اینطور مسخره‌ی دست این و آن باشم؟ مگر من به تو چه کرده‌ام که این طور مرا دست می‌اندازی. این بس نیست آقای محترم، کافی نیست که من هرگز ارزش یک نگاه محبت‌آمیز از دیمیتریس را نداشته باشم که تو هم باید بی‌لیاقتی من را این طور به سخره بگیری. آخ که چه ظالمانه است که این طور حقارت‌آمیز به من اظهار عشق می‌کنی. خداحافظ آقای محترم، باید اعتراف کنم که تو را با شخصیت تر از این تصور می‌کردم. آخ که وقتی زنی را مردی طرد می‌کند چگونه مورد نوهین دیگران قرار می‌گیرد.

— می‌رود —

لایسندر : هرمیا را ندید. هرمیا، همانجا بخواب و دیگر هرگز سراغ مرا نگیر. چرا که سیری، حتی از لذیذترین خوردنیها، قوی‌ترین نفرت را در درون معده پدید می‌آورد و مردان فریب خورده به شدت از زنانی که آنها را فریب داده‌اند تنفر دارند و تو هم که مرا سیر کرده و فساد ذهنم را باعث شده‌ای بیش از هر کس منفور منی. و همه‌ی

عشقی را که به تو داشتم به هلنا تقدیم می‌کنم و در رکابش
می‌مانم.

— لایسندر خارج می‌شود. هرمیا بیدار می‌شود —

هرمیا: لایسندر، کمکم کن. این افعی کثیف را که این طور روی سینه‌ام
افتاده بکش. آه، چه خواب وحشتناکی! لایسندر ببین، دارم از ترس
می‌لرزم. خواب دیدم که ماری دارد قلب مرا می‌خورد و تو همین
طور ایستاده‌ای و حمله‌ی بی‌رحمانه‌ی او را تماشا می‌کنی.
لایسندر! صدای مرا نمی‌شنوی؟ لایسندر، نیستی؟ خدایا، کجایی؟
لایسندر، اگر صدای مرا می‌شنوی جواب بده. تو را به خاطر
عشقمان جواب بده. صدایی نمی‌شنوم. دارم از ترس جان می‌دهم.
لایسندر، معلوم است که این اطراف نیستی. اگر شده بمیرم باید
همین الان تو را پیدا کنم.

— می‌رود —

پرده سه

— ورود کارگراها —

باتم : همه او مدن؟
کوئینس : تکه تکه، اینم یک جای حیرتناک که برای تمرین ما بی دردسر است. این چمن ریخت صحنه‌ی ما را دارد. این درخت زالزالک هم مثل پشت صحنه است و ما همچین رل بازی می‌کنیم که مثل اینکه قراره جلوی دوک همونجوری بازیگری کنیم.

باتم : پیتر کوئینس.
کوئینس : فرمایش، جناب باتم‌خان.

باتم : در این فکاهیات پریموس و تیس‌بی، یک چیزهایی هست که هرگز خوشحالی نمی‌آره. اولندش، پریموس باید شمشیر بکشه خودش را بکشه که بانوها نمی‌توانند این حرکات زشت را تحمل کنند. چه جوابی برای این‌داری؟

اسناوت : قسم به مریم مقدس که خطر وحشت داره.
استارولینگ : من فکر می‌کنم که ما باید در آخر سر، از کشتن دست برداریم.
باتم : نه، نه. اصلاً من نقشه‌ای دارم که همه چیز را بخوبی درست می‌کنه. برای من یک مقدمه بنویس و بگذار مقدمه اینطوری حرف

بزنه که ما با شمشیرهایمان هیچ زخمی نمی‌زنیم و اینکه پریموس، در حقیقت کشته نمی‌شود و برای اینکه بیشتر اطمینان کنند. بگو که من، پریموس، در حقیقت پریموس نیستم بلکه باتم شربافم. این دیگه ترسشون را کنار می‌گذاره.

کوئینس : خوب، ما به همچنین مقدمه‌ای خواهیم داشت و در مایه‌های شش و هشت هم آن را خواهم نوشت.

باتم : نه، دوتا بیشترش کن. در مایه هشت و هشت بنویس.

اسناوت : فکر می‌کنین خانم بانوها از شیر ترسشون بگیره؟

استارولینگ : من یکی که می‌ترسم، به خدا قسم.

باتم : آقایان، با خودتان حساب کنید آوردن یک شیر، خدا بخیر، میون خانم‌ها وحشتناک‌انگیزترین چیزهاست. به خصوص که پرنده‌ای وحشی به اندازه شیر زنده شما نیست و بهتره همه‌ی ما متوجه این وحشتناکی باشیم.

اسناوت : پس در صورت این کار، یک مقدمه‌ی دیگر باید بگوید که او واقعاً شیر نیست.

باتم : نه، شما باید اسم اونو بلند جار بزنین و نصف صورتش هم باید از گردن شیر بیرون بیاد و دیده بشه و او خودش باید از بین لبهایش حرف بزند و بگوید. اینجوری، یا به چیزی با همین تأثر: «خانمها یا خانمهای محترم، من براتون آرزو می‌کنم یا من براتون تقاضا دارم، یا من به شما استدعا دارم، ترس وارد خودتون نکنید. خودتون رو نلرزونید. زندگی من مال شماست. اگر به فکر این افتادین که من به عنوان شیر اینجا اومدم، زندگی من جای تاسف داره. نه، من یک همچه چیزی نیستم. من یک آدمم مثل اونای دیگه‌ای که آدمن» و همانجا واقعاً باید اسم خودش را بگه و بعدش خیلی ساده و راحت بگه که من اسناگ درودگرم.

کوئینس : خیلی خب باشه، همینطوری می‌کنیم، اما دوتا چیز هست. یکی اینکه ماهتاب را بیاریم توی اتاق. چون می‌دونین که پریموس و

- تیس‌بی، زیر نور ماه همدیگر رو می‌بینن.
- اسناوت : اون شبی که قراره ما بازی نقشه‌امون رو بازی کنیم، ماهتاب هست؟
- باتم : تقویم، تقویم. به سال‌نما نگاه کن، ببین کی ماه می‌تابد.
- کوئینس : بله. اون شب، ماه مهتاب داره.
- باتم : پس می‌تونیم لای درز پنجره‌های سالن را باز بذاریم تا ماهتاب خودش از لای درز بیاد تو.
- کوئینس : آره. یا یکنفر دستش یه بوته خار بگیره و با یه فانوس بیاد توی سالن و بگه که آمده تشابه شخص یا همانند شخص ماهتاب رو ارائه کند. بعد، یه مشکل دیگه هم وجود داره. ما باید یه دیوار توی سالن بزرگ نمایش داشته باشیم. چونکه قصه می‌گه که پریموس و تیس‌بی از لای سوراخ دیوار با هم معاشقه کردند.
- اسناگ : هرگز نمی‌شه یه دیوار رو بیاریم تو. نظر تو چیه باتم؟
- باتم : یک نفر یا کس دیگه‌ای باید نقش دیوار رو نقش بازی کنه و یه مقدار گچ یا خاک سنگ یا شفته به خودش بمالد که شبیه دیوار بشه و باید انگشتش رو اینجوری نگه داره و از توی این ترک، تیس‌بی و پریموس می‌تونن راز و نیاز عاشقانه بکنن.
- کوئینس : خوب پس به این ترتیب، همه چیز درست شده و حالا بیائین بنشینین و نقش دلتون رو تمرین کنین. پریموس، تو اول شروع کن. وقتی رلت تموم شد، خودت رو ببر توی بوته و بعد هر کسی به نوبت خودش.
- پاک : چه منظری!
- اینهمه مرد ساده دل،
ادای راه رفتن اشراقو دارن در میارن.
اونم اینجا نزدیک گهواره‌ی
حضرت بانوی شاه پریان.
چی می‌بینم؟

یه نمایش؟

من می‌شم تماشاچی

یا اگه لازم باشه

شاید بازیگر.

کوئینس :

شروع کن پریموس، تیس‌بی بیا جلو.

باتم :

تیس‌بی، گلها چه عطر گند خوشمزه‌ای دارن.

کوئینس :

تند، تند، عطر تند.

باتم :

تند خوشمزه‌ای دارن که مثل بوی دهان تو است، تیس‌بی عزیز.

عزیزم. اما هیش، صدا می‌آد. تو یک دقیقه همین جا بمان. بای بای.

من بازم ظاهر می‌شم.

پاک :

این دیگه چه پریموسی اینجا است که ندیدم مثل او ظاهر بشه.

فلوت :

حالا من باید حرف بزنم؟

کوئینس :

آره بابا، تو باید حرف بزنی. چون تو باید بفهمی که او رفته

بشنوده چه صدایی دیده و الان دوباره برمی‌گردد.

فلوت :

آه، ای پریموس نورانی. ای رنگ پریددترین گل‌های سوسن که

رنگت مثل یک گل سرخی که روی بلوط پیروزمندی نشسته باشه

سرخ است. ای بیشترین جوان خوش قیافه و علاوه بر اینها ای

عاشقانه‌ترین یهودی^۱، شباهت اسب اصیلی هستی که هیچ وقت

خسته نمی‌شود. من با تو ملاقات می‌کنم پریموس، سر قبر بابام.

کوئینس :

قبر بابل، مرد! آه، تو نباید اینو حالا بگی. این جوابیه که تو به

پریموس می‌دی. تو همه‌ی قسمت‌ها تو، یهو با هم میگی. منتظر هیچ

چی نمی‌مونی. پریموس بیا تو، نوبت گذشت. علامت ورود تو

«هیچوقت خسته نمی‌شود» بود.

فلوت :

شباهت اسب اصیلی که هیچوقت خسته نمی‌شه...

۱- یهودی در انگلیسی Jew نوشته می‌شود. فلوت می‌خواهد بگوید «زیباترین جواهر (Jewl)» و اشتباهاً Jew می‌گوید.

— پریموس با سر خر وارد می شود —

باتم : اگر من زیبا می بودم فقط مال تو بودم...
کوئینس : وای هیولا، غول، دیو، خواهش می کنم در برین. ما جادو شدیم، در برین. آی کمک، فرار کنین.

— فرار می کنند —

پاک : من به دنبال شما می آیم.
با شما تا مرداب
با شما تا باتلاق
با شما تا همه جا می آیم.
لای این بوته ی خار
لای برگهای علف
لای هر بیشه و سنگ
مثل یک اسب عیان خواهم شد.
مثل یک خوک، یه سگ، یا یک خرس
مثل یک توده آتش، مثل یک برکه ی آب.
در سر راه شما خواهم بود.
گاه با شیهه و گه عرعر و گه خرخر و گه زوزه کشان
پیش تان خواهم جست.
اسب و خوک و سگ و خرس
هر یکی در هر پیچ
گیج تان خواهم کرد.
باتم : چرا اینا دارن در میرن؟ چرا ادای ترسیدن رو در میارن؟ فهمیدم،
می خوان حيله بازی کنن که من بترسم.
اسناوت : آی باتم، تو عوض شدی. اون چیه روی سرت؟

باتم: چیه؟ سر خر بابات رو دیدی ها؟
کوئینس: خدا عاقبتت رو بخیر کنه باتم. خدا بخیر کنه، تو یه چیز دیگه شدی..

باتم: آها، کلکشون رو فهمیدم، می‌خوان منو خر کنن. می‌خوان اگه بتونن منو بترسونن. ولی من از اینجا تگون نمی‌خورم. بذار هر کار دلشون می‌خواد بکنن. من همینجا قدم می‌زنم و آواز می‌خونم تا اونا ببینن که من از هیچی نمی‌ترسم.

ای سارِ نک طلایی

با پیرهنِ حنایی

گنجشکِ باغِ بالا

خوش می‌خونی بسم الله.

تایتانیا: کدام فرشته مرا از بستر گل رنگم بیدار می‌کند؟

باتم: پرنده ها و کوکوها

وقتی آواز می‌خوندند

ادا شونو در میاریم

اما جوابی نداریم.

راستی هم آدم باید خودش کوکو باشه تا جواب کوکو رو بده.
کدوم آدم احمقی می‌آد زحمت بکشه و ادای یک پرنده رو در بیاره؟

تایتانیا: تقاضا می‌کنم، انسان فانی عزیزم، باز هم بخوان. گوش من

شیفته‌ی صدای زیبای تو شده است و چشمم مفتون اندام
فریبایت. زیباییهای بیش از اندازه‌ی تو آنچنان مرا برانگیخته که
در همان اولین نگاه، عاشق و شیدای تو شده‌ام. آه چقدر تو را دوست می‌دارم.

باتم: من فکر می‌کنم بانوی عزیز که دلیل درست و حسابی‌ای برای این

احساستون نداشته باشین. اما خوب، واقعا هم که اینروزا، عشق و منطق، زیاد با هم جور نیستن و چه حیف که بزرگان علم و دانش

سعی نمی‌کنند این دو تارو با هم آشتی بدهند. البته شوخی کردم.

تایتانیا :

تو به همان اندازه که زیبایی، باهوش هم هستی.

باتم :

اینطوری ها هم که نیست. اما خوب اگر اینقدر هوش داشتم که بتوانم از این جنگل بیرون برم، برام کافیه.

تایتانیا :

حتی فکر بیرون رفتن از این جنگل را هم نکن. تو چه خواهی چه نخواهی در همینجا می‌مانی. من یک پری معمولی نیستم. تابستان هنوز به اراده‌ی من ادامه دارد، بنابراین باید با من بیایی. من به تو پری‌هایی می‌دهم که خدمتگزارت باشند. آنها برایت از اعماق اقیانوس، مروارید هدیه خواهند آورد و هنگامی که در بستر گلها خوابیده‌ای برایت آواز می‌خوانند. من روح تو را از خشونت انسانی پاک خواهم کرد و تو را به صورت پریان در خواهم آورد. گل نخود، تار عنکبوت، نی ساقه، خردل دانه.

گل نخود : حاضر.

تار عنکبوت : من هم.

نی ساقه : و من.

خردل دانه : و من.

همه : کجا باید برویم؟

تایتانیا :

به این نجیب زاده احترام کنید. در مسیر راه رفتنش جست و خیز کنید و جلوی چشمهایش برقصید و برایش زردآلو و توت فرنگی بیاورید. به او انگور یا قوتی، انجیر رسیده و شاه‌توت و هلو تعارف کنید. بروید از کندوهای زنبورهای عسل برایش عسل بدزدید. از موم عسلها برایش شمع بسازید و با نور چشم کرم شب‌تاب، شمع‌ها را روشن کنید. وقتی عشق من می‌خواهد بخوابد، بال شاه‌پره‌های رنگی را بکنید و مهتاب را از درون چشمهایش باد بزنید. خلاصه، امرش را اطاعت کنید و به او احترام بگذارید.

گل نخود : درود، آقا.

تار عنکبوت : درود.

خردل دانه : درود.

نی ساقه : درود.

باتم : از دیدار شما بزرگ نجیب زادگان خوشحالم. لطفاً اسم خودتون را قرائت بفرمایید تا با هم آشنایی بکنیم.

تار عنکبوت : تار عنکبوت.

باتم : من باید از آشنایی شما بیشتر خوشبخت شوم، جناب تار عنکبوت شریف. اگر انگشتم بُرید حتماً از وجود جنابعالی مستفیض خواهم شد و شما آقا بزرگ زاده؟

گل نخود : گل نخود.

باتم : تقاضا دارم که مراتب سلام مرا به جناب آقای نخود، پدر گرانقدر و سرکار علیه بانو پوست نخود، مادر مشرفه بلاغت فرمایید. و شما آقای عالی مقدار؟

خردل دانه : خردل دانه.

باتم : جناب خردل دانه بزرگوار، باور بفرمایید که اقوام محترم جنابعالی بارها آبشارهای چشم مرا مجاری کرده‌اند. امیدوارم با جنابعالی هم بیشتر از اینها آشنایی کنم.

تایتانیا : بیایید. خدمتگزارش باشید و او را به سایبان مخصوص من ببرید. گمان می‌کنم که ماه از حسادت، چشمش پر آب شده باشد و وقتی ماه می‌گرید هر گل غنچه‌ی کوچک نیز بر این پیوند اجباری می‌گیرد. زبان معشوق مرا ببندید و با سکوت پیش من بیاوریدش.

— میروند —

— اوبران وارد می‌شود —

اوبران : نمی‌دانم آیا تایتانیا بیدار شده و در اینصورت، اولین چیزی که در مقابل چشمانش قرار گرفته چه بوده که قرار بوده با نهایت عشق،

شیدای آن شده باشد. آها، قاصدک کوچک من دارد می آید.
چطوری پری دیوانه. چه وقایعی امشب در این جنگل پریان اتفاق
افتاده؟

پاک :

بانوی من عاشق شده،
عاشق یک هیولا.
وقتی که بانو خواب بود،
نزدیک خوابگاه او
یک دسته کارگر او مدن
تا نمایش بازی کنن.
کارگرای زمختی
که تو آتن کار میکنن.
دور هم اونجا جمع شدن
تا بازی رو تمرین کنن.
یه نمایش خنده دار
برا عروسی فرماندار.
خنگ ترین پوست کلفتی
که تو این گروه چلفتی
پریموس را بازی می کرد،
وقتی که تمرینشو کرد
از صحنه او خارج شد.
تو بوته ها پنهون شد.
منم که شوخ و شیطون
پریده بودم اون میون
سر خودشو برداشتم
سر خر جاش گذاشتم
بعد تیس بی ی مامانی
صدا کرد «پریموس نورانی»

کجایی اسب اصیلم؟
 بیا که برات میمیرم
 پریموس کله خردار
 اومد وسط بازار
 تاتیس بی، یک نگاهش کرد
 از سر تا پاش بشد زرد.
 مثل دسته غاز وحشی
 وقت دیدن شکارچی،
 یا کلاغ سیاه‌ها به هنگ
 که به اولین تیر تفنگ
 از هر سوراخی در میرند،
 یا می‌خزند یا می‌پرند
 تو آسمون دیوونه وار
 هر گوشه‌ای میشن آشکار،
 تارفقاش دیدنش
 با عرعرش شنیدنش،
 سوراخ موش گرون شد،
 هرکس جایی پنهون شد.
 ما هم تو این میونه
 همه چی رو کردیم بونه.
 از پشت پا تا زلزله
 زمین شد پر ز ولوله
 این یکی افتاد روی اون.
 اون یکی افتاد روی این.
 یکی از اون جاهلها
 فریاد می‌زد «قاتلها».
 از آتن یک فرسخی

کمک می خواست اون یکی.

هر برگ و هر درختی

مثل شبیح جون سختی

چون عقلو از دست دادن

دنبالشون افتادن.

وقتی که می دویدند

خارها به پاشون پیچیدند.

بوته نگاشون می داشت.

شاخه کلاه بر می داشت.

هر چیز بی آزاری

شده براشون دیواری.

منم به شکل نهنگ

یا گرگ و خرس و پلنگ،

گاهی سگ و گاهی ببر

سر به سرشون گذاشتم.

پریموس رو با سر خر

همونجا جا گذاشتم.

وقتی تو این قیل و قال

شهبانوی بی خیال

چشمش افتاد به این خر

دیونه شد به یک نظر.

حالا بانو تایتانیا

عاشق شده به خر ما.

او بران: این از آن هم که من فکر می کردم بهتر شد. اما یگو ببینم، چشم آن

جوان آتنی را همانطور که دستور داده بودم، به معجون عشق

آلودی؟

پاک: اون کار هم که تموم شد

پسر به دختر حیرون شد.
جنگل رو که گز می کردم
خوابیده پیداش کردم.
نزدیکش دختر بیچاره
خوابیده بود رو سنگ خاره.
دوارو که چکوندم
طوری اونو نشوندم
که وقتی بیدار بشه
بدیدنش ناچار بشه.

—هرمیا و دیمیتریس وارد می شوند —

اوبران : کنار بایست. این همان جوان آتنی است؟
پاک : دختره همینه، اما پسر نه.
دیمیتریس : چرا کسی را که دوستت دارد اینگونه سرزنش می کنی؟ بهتر نیست که این همه دشنام را به دشمنانت بدهی.
هرمیا : فعلا به همان سرزنش مختصر اکتفا می کنم. اما با تو باید رفتاری بسیار بدتر از این داشت. چرا که تو مرا مجبور به دشنام دادن کرده ای. اگر تو لایسندر را در خواب کشته ای و اینگونه دستت را به خون او آغشته ای، پس خنجرت را در قلب من نیز فرو کن. حتی خورشید هم اینقدر به روز وفادار نبوده که او به من. چگونه او می توانست از کنار هرمیای خواب آلوده ی خود برود؟ برای من آسان تر است باور کنم که زمین را می توان سوراخ کرد تا ماه از آن میان بگذرد و باعث آزار برادر خود در آنسوی زمین بشود تا اینکه لایسندر مرا در خواب بگذارد و بگریزد. هیچ امکان دیگری وجود ندارد مگر اینکه تو او را کشته باشی. ظاهر تو هم مثل جنایتکاران است. آن نگاه، آن رنگ پریده، آن چهره ی مرگ اندود.

دیمیتریس : چهره‌ی مرا همانگونه توصیف کردی که چهره یک محکوم به مرگ را، که تیر عشق تو قلبش را سوراخ کرده. اما صورت توی جنایتکار، همانقدر شاداب و تابناک است که ونوس، که در آسمان می‌درخشد.

هرمیا : اینها چه ربطی به لایسندر عزیز من دارد؟ لایسندر کجاست؟ آه دیمیتریس نجیب، لطف می‌کنی که او را به من بازگردانی.

دیمیتریس : ترجیح می‌دهم جسدش را جلوی سگهای شکاری‌ام بیندازم.
هرمیا : حیوان ترسو. سگ، گم شو از پیش چشمانم. تو مرا مجبور می‌کنی که از حد شرم و حیای یک دختر نجیب بگذرم و به تو اینسان دشنام دهم. پس تو او را کشتی؟ دیگر نباید نام تو را در میان مردان برد. آه برای یکبار هم که شده حقیقت را بگو. حتی بخاطر من. اگر بیدار بود جرأت این را داشتی که به صورتش نگاه کنی؟ تو او را توی خواب کشتی؟ چه عمل شجاعانه‌ای! مثلاً یک کرم، عقرب یا مار قادر نبود این کار را بکند؟ حتماً یک افعی این کار را کرده. چرا که او حتی با زبان دو شاخه‌اش هم به اندازه تو نیش نمی‌زند.

دیمیتریس : تو اینهمه احساس آتشین را به اشتباه صرف کردی. من خون لایسندر را نریخته‌ام و تا آن جا که من می‌دانم او کشته نشده.

هرمیا : تمنا می‌کنم، دیمیتریس. پس بگو که او سالم است.

دیمیتریس : و در ازایش چه پاداشی نصیبم خواهد شد؟

هرمیا : جایزه اینکه هرگز مرا نخواهی دید و از حضور منفور تو دور می‌شوم. دیگر مرا نخواهی دید. چه او زنده باشد و چه مرده.

دیمیتریس : دنبال کردن او با این حالت در این جنگل بیفایده است. پس لختی در اینجا خواهم ماند. با وجود خستگی مفرط و احساس خواب شدید، رنج و غصه‌ام هر لحظه شدیدتر می‌شود. پس لحظه‌ای می‌خواهم تا از شدت این رنج کاسته شود.

اوبران : این چه کاری بود کردی؟ تو اشتباهاً داروی عشق را در چشم یک

عاشق واقعی چکانده‌ای. در نتیجه، عشق واقعی را دگرگون
 کردی، نه اینکه بیوفایی را به عشق بدل کنی.
 پس خدا اینجوری خواسته،
 که وقتی به عشقی راسته،
 به میلیون عشق دروغی
 مقابلش گذاشته.

پاک :

اوبران : برو به سرعت باد در جنگل بگرد و هلنای آتنی را پیدا کن. که
 بیمار از عشق، رنگ پریده و رنجور از دل آه‌های خونین
 برمی‌کشد. به هر تدبیری که می‌توانی او را با خودت به اینجا بیا.
 من تا تو بیایی، چشمهای این جوان را بگونه‌ای افسون می‌کنم که
 به او عاشق شود.

پاک :

می‌رم، می‌رم. ببین چطوری می‌رم.
 تندتر از هر تیری که از کمان بره، می‌رم.

— پاک می‌رود —

اوبران : (دارو را در چشم دیمیتریس می‌ریزد)
 عصاره‌ی گل آتشین
 با شور کیوپید همنشین
 در تخم چشمش بنشین.
 وقتی عشقش از راه میاد
 بادا که با شکوهی بیاد.
 که نور و نوس به یادش بیاد.
 وقتی چشمش باز بشه
 عشقت این نزدیکا باشه
 کارت تا آخر عمر
 فقط تمناش باشه.

— پاک وارد می شود —

پاک :

سرور جمع پریان،
هلنا خانم دارن میان.
پشت سرش هم اون جوان
که عاشقش کردم ناگهان.
گریان و خوار، عاشق زار
لابه می کنه برا این نگار.
منکه میگم بشینیم
مسخرگی شون رو ببینیم.
آقا ببین این آدما
چه احمقایی به خدا.

اوبران : کنار بایست، سر و صدای آنها باعث بیداری دیمیتریس خواهد شد.

پاک :

اونوقت دو مرد، عاشق یه زن
چه کیفی داره این بزن بزن.
ما هم میشینیم به تماشا شون،
جیغ و داد و واویلا شون
اتفاقات چرت والکی
بهترین برا من یکی.

— لایسندر و هلنا وارد می شوند —

لایسندر :

چرا تو باید فکر کنی که ابراز عشق من به تو تحقیرآمیز است.
تحقیر و تمسخر هرگز با اشک توام نیست، چگونه ممکن است این
همه احساس من در تحقیر تو باشد. عشقی که همه نشانه های
حقیقت را دارا است.

هلنا: واقعا که تو مکاری را به نهایت می‌رسانی. وقتی حقیقت، حقیقت را نابود می‌کند چه نزاع پلید مقدسی است! این کلمات عاشقانه متعلق به هرمیا است. آیا واقعا او را ترک می‌کنی؟ سوگندی که سوگندی دیگر را به شهادت بطلبد بی‌ارزش است. اگر سوگندهای تو به من و به هرمیا را در یک ترازو بسنجیم، هر دو به بی‌مایگی یک افسانه می‌ماند.

لایسندر: وقتی برای او سوگند می‌خوردم از سلامت کامل عقل برخوردار نبودم.

هلنا: و همین‌طور حالا که او را پس می‌زنی.

لایسندر: دیمیتریس او را دوست دارد و تو را دوست ندارد.

دیمیتریس: (بیدار می‌شود) آه هلن، الهه پری، نهایت کمال، خدای زیبایی. با چه گوهری، عشق من، می‌توان چشم‌هایت را مقایسه کرد. بلور کدر است. لبهای تو، آن دو دانه گیلاس رسیده که بهم بوسه می‌زند، چقدر وسوسه انگیزند. دستانت در کشیدگی و سفیدی، قله‌ی برف پوشیده را مثل کلاغ سیاهی جلوه می‌دهد. آه، بگذار من بر آن دستان، بر آن شاهزاده خلوص و پاکی، بوسه‌ای به مهر خوشبختی نثار کنم.

هلنا: آه از این همه توهین. آه از این همه لودگی. به خوبی معلوم است که هر دوی شما متحد شده‌اید که با تحقیر من تفریح کنید. اگر شما ادب داشتید و انسانیت سرتان می‌شد آنقدر به من بیچاره آزار نمی‌رسانیدید. نمی‌توانید آنطور که می‌دانم و هست، فقط در تنفر از من یکصدا باشید که در تمسخر من همنفس شده‌اید. اگر شما مرد بودید، که ظاهرتان اینطور است، هرگز اینگونه بانویی را به استهزاء نمی‌گرفتید که با سوگند و قسم در ستودن اندام من مبالغه می‌کنید، در حالیکه خوب می‌دانم قلبتان چیزی جز تنفر از من ندارد. شما هر دو رقیب در عشق هرمیا و حالا رقیب در تحقیر هلنا. چه فتح عظیمی، چه شاهکار مردانه‌ای که چشمان

دوشیزه‌ای بیچاره را پر آب کنید.

لایسندر : تو نامهربانی دیمیتریس. اینگونه نباش. تو هرمیا را دوست داری، می‌دانی که من می‌دانم. حالا من هم با تمام وجودم، با تمام قلبم، عشق هرمیا را به تو تقدیم می‌کنم. تو هم سهم خودت را از هلنا به من بده. چرا که دوستش دارم و تا روز مرگ خواهم داشت.

هلنا : تا حالا ندیده‌ام هیچ متقلبی این همه حرف مفت بزند.

دیمیتریس : لایسندر، هرمیا پیشکش خودت، من نمی‌خواهم. اگر روزی خیال می‌کردم دوستش دارم تمام آن خیالات حالا باطل شده. قلب من، مثل یک مهمان تنها مدت کوتاهی را در سرای او سرکرد و حالا به خانه اصلیش برگشته تا در اینجا برای ابد بماند.

لایسندر : هلن اینطور نیست.

دیمیتریس : از عشقی که بویی از آن نبرده‌ای حرف نزن وگرنه آنچه را که واقعاً برایت عزیز است از دست خواهی داد. ببین، عشق تو دارد می‌آید. این است آن کسی که تو دوستش داری.

— هرمیا وارد می‌شود —

هرمیا : تاریکی شب، قدرت بینایی را فرسوده می‌کند و در جای او شنوایی را افزونتر، که دو برابر معمول می‌شنویم و نصف معمول می‌بینیم. اگر در این تاریکی لایسندر را ندیدم اما ممنون از گوشم که صدایش را شنیدم. اما چرا با نامهربانی اینطور مرا گذاشتی و رفتی؟

لایسندر : چرا بمانم وقتی عشق به رفتن وادارم می‌کند؟

هرمیا : چه عشقی می‌تواند لایسندر را از کنار من دور کند؟

لایسندر : عشق لایسندر، که نمی‌گذارد او آنجا بماند، به هلنای زیبا که از همه‌ی ستاره‌های شب درخشان‌تر است. چرا به دنبال آمدی؟ نمی‌بینی که نفرت من از تو، به ترک تو وادارم کرد.

هلنا:

آه، او هم یکی از این گروه است.

هرمیا:

حالا فهمیدم. هر سه‌ی اینها با هم متحد شده‌اند که این بازی نادرست را در تمسخر من ادامه دهند. آه هرمیای دل‌آزار، ای دختر حق‌ناشناس. آیا با اینان هم‌داستان شده‌ای که مرا با این دسیسه‌ی پست آزار دهی؟ آنهمه رازهایی که ما با هم در میان گذاشته‌ایم فراموش کرده‌ای؟ آنهمه عهد و پیمان خواهرانه، ساعاتی را که با هم می‌گذرانیدیم، نفرینی که بر زمان می‌کردیم که ما را به دوری از هم مجبور می‌کرد، آیا اینهمه فراموش شده‌اند؟ هرمیا، ما دو نفر مثل دو الهه‌ی آسمان به یک بالش تکیه می‌دادیم و در حالیکه به یک موسیقی گوش می‌کردیم با سوزنها و نخهای خود گلی را بر یک پارچه می‌دوختیم. تو گویی جسم و جان ما با هم یکی بود مثل یک گیلان دوقلو که به نظر جدا از هم می‌آیند اما این جدایی در حقیقت وحدت آنهاست. بزرگ شدیم و مثل دو میوه که بر یک ساقه بروید روئیدیم. ما مثل دو تصویر بر روی سپر یک جنگجو بودیم. آیا واقعاً تو دوستی قدیمی ما را اینگونه زیر پای می‌گذاری که با این دو مرد در توهین به رفیق بیچاره‌ات همدست شده‌ای؟ این دوستانه نیست؛ بانوانه نیست. جنس ما زنان، به همان اندازه که من، تو را برای این عملت سرزنش خواهد کرد؛ هر چند زخم آن تنها بر من وارد می‌شود.

هرمیا:

کلمات آتشین تو مرا متعجب می‌کند. من تو را تحقیر نمی‌کنم، به نظر می‌رسد که تو مرا به مسخره گرفته‌ای.

هلنا:

مگر تو لایسندر را نفرستاده‌ای که با تمسخر، به دنبال من راه بیفتد و چهره و چشمان مرا بستاید؟ و آن عشق دیگرت، دیمیتریس را که تا چند لحظه‌ی قبل مرا با لگد از خود می‌راند، مجبور کرده‌ای که مرا خداوند زیبایی خطاب کند. به من الهه بگوید. بی نظیر و پری‌وار، توصیفم کند. مرا نهایت کمال بنامد؟ چگونه او این کلمات را در مورد کسی که تنفرش را برمی‌انگیزد

می‌گوید. چگونه لایسندر، عشق تو را که ذره ذره قلبش را اشغال کرده است انکار می‌کند و از من توجه می‌خواهد و گدایی محبت مرا می‌کند؟ چگونه اینها میسر است مگر اینکه به خواست تو باشد. مگر اینکه با تأیید تو باشد. درست است که من کمال تو را ندارم، مانند تو ستایش این و آن محاصره‌ام نکرده، به خوشبختی تو نیستم و از همه بدتر عاشق بی‌معشوقم، تو باید براین احوال دل بسوزانی نه اینکه در تمسخرش در آیی.

هرمیا :

من که نمی‌فهمم منظور تو از این حرفها چیست؟

هلنا :

آه، خوب هم می‌فهمی. ادامه بده. به نگاهت حالت غمزده بده و وقتی من پشتم را کردم برابم دهرکجی کن. به یارانت چشمک بزن، این شوخی شیرین را ادامه بده. چنین نقشی در صورت ادامه، حتماً ارزش ثبت کردن را دارد. اگر تو به قدر سر سوزنی ترحم داشتی، اگر تربیت داشتی، اگر وقار لازم را داشتی، مرا اینگونه به تمسخر نمی‌گرفتی. اما خداحافظ تو. همه‌ی اینها تقصیر خود من است که مرگ و یا ترک دنیا بزودی آنها را علاج خواهد کرد.

لایسندر :

بمان هلنای ماهرو. دلایل مرا بشنو. عشق من، زندگی من، روح من، هلنا.

هلنا :

عالی است.

هرمیا :

عزیزم، اینقدر تحقیرش نکن.

دیمیتریس :

اگر خواهش او کافی نیست. من تو را مجبور می‌کنم.

لایسندر :

زور تو هم بیشتر از خواهش او کاری نیست، تهدیدهای تو هم بیشتر از تقاضاهای او کارگر نیست. هلن، من تو را دوست دارم. به زندگیم قسم می‌خورم. سوگند می‌خورم که به قیمت از دست دادن هر چیزی که دوست دارم ثابت خواهم کرد که هرکس می‌گوید تو را دوست ندارم دروغ می‌گوید.

دیمیتریس : باور کن من تو را بیشتر از آنچه او قادر است دوست دارم.

- لایسندر: اگر راست می‌گویی شمشیرت را بکش و ثابت کن.
- دیمیتریس: باشد. عجله کن، بیا.
- هرمیا: لایسندر، تا کی این بازی را ادامه خواهی داد؟
- لایسندر: گمشو، سیاه زنگی.
- دیمیتریس: نه نه. به رها کردن خود از دست او تظاهر می‌کند. می‌خواهد نشان دهد که برای مبارزه خواهد آمد. اما نمی‌اید. تو مرد سربراهی هستی. برو.
- لایسندر: ولم کن ای گفتار زمخت! عفریته! ولم کن وگرنه مثل کرم با یک تکان، خودم را از دست تو رها می‌کنم.
- هرمیا: چرا اینقدر بی‌ادب شده‌ای. این چه تغییری است که در تو می‌بینم عشق من!
- لایسندر: عشق تو؟ بیرون، ای بربر سیاه زنگی! برو ای معجون بدمزد! دور شو ای زهر نفرت‌بار. گمشو!
- هرمیا: شوخی نمی‌کنی!
- هلنا: چرا. و همینطور هم تو.
- لایسندر: دیمیتریس، من عهده را با تو نگه می‌دارم.
- دیمیتریس: من هم این ادعا را می‌کردم اگر حصارى این چنین مرا محافظت می‌کرد. چرا که گویا بندی ضعیف تو را نگهداشته است. من به حرفهای تو اعتمادی ندارم.
- لایسندر: چکار کنم؟ ضربتش بزنم؟ زخمی‌اش بکنم؟ بکشمش؟ هر چند از او متنفرم اما نمی‌توانم آزاری به او برسانم.
- هرمیا: چه آزاری از این بیشتر که از من متنفری؟ چرا؟ خدایا، چه خبر شده محبوب من؟ آیا من هرمیا نیستم؟ آیا تو لایسندر نیستی؟ من به همان اندازه خواستنی هستم که چند لحظه‌ی پیش بودم. هم امشب مرا دوست داشتی و هم امشب مرا ترک کردی. پس از من گریخته‌ای. زبانم لال، راست است؟ باور کنم؟
- لایسندر: آری، قسم می‌خورم! هرگز آرزوی دیدار مجدد تو را ندارم. پس

امیدوار نباش، سوالی نکن. تردیدی نداشته باش، اطمینان داشته باش. هیچ چیزی از این واقعی تر نیست، مضحکه‌ای در کار نیست. من از تو منتفرم و به هلنا عاشق.

هرمیا: آه، وای بر من. تو حيله گر، تو کرم کدو، تو دزد عشق، چکار کردی؟ نیمه شب آمده‌ای و قلب معشوق مرا دزدیده‌ای.

هلنا: به به به. تو واقعا شرم نداری؟ حیای زنانه نداری؟ از دوشیزگی خودت خجالت نمی‌کشی؟ چکار می‌کنی؟ می‌خواهی کلمات ناهنجار از دهان عفیف من بیرون بکشی، وای، وای بر تو ای مکاره. تو ای آدمک!

هرمیا: آدمک؟ آه پس بازی از این قرار است. حالا می‌فهم که ایشان بلندی قد ما را به مقایسه گرفته‌اند. بله، ایشان قدشان را به رخ من می‌کشند. اندام بلندبالایشان را و با همین اندام بلند است که او را تحت تأثیر قرار داده است. پس مقام خانم برای این در نظر او جلوه کرده که من کوتاه و زبون هستم! من چقدر کوتاهم؟ ای علم هفت رنگ، بگو. حرف بزن. چقدر من کوتاهم؟ من هنوز آنقدر کوتاه نشده‌ام که ناخنهایم به چشمهای تو نرسد.

هلنا: تقاضا می‌کنم آقایان. هر چند شما مرا مسخره می‌کنید اما نگذارید به من آسیبی برساند. من هرگز وحشی نبوده‌ام و هنر جنگیدن را هم نیاموخته‌ام. من همانطور که زنان باید باشند ترسو بار آمده‌ام. نگذارید کتکم بزنند. شاید شما فکر می‌کنید من می‌توانم در مقابلش بایستم، چون او از من پائین تر است؟ پائین. باز هم توهین.

هرمیا: هلنا: هرمیای خوب. اینقدر از من عصبانی نباش. من همیشه تو را دوست داشته‌ام. همیشه رازدار تو بوده‌ام. هیچوقت در حقت خطایی نکرده‌ام مگر این بار که بخاطر عشق، نقشی فرار شما را به دیمیتریس گفتم. او هم به خاطر عشق بدنبال شما آمد و من هم بدنبال او. اما او به من توهین کرد. تهدید کرد که آزارم بدهد، ترکم

کند، حتی مرا بکشد و حالا هم اگر بگذاری از اینجا بروم همه‌ی حماقت‌هایم را با خود به آتن می‌برم و دیگر شما را تعقیب نمی‌کنم. اجازه بده که بروم.

هرمیا : چه کسی جلوی رفتنت را گرفته؟

هلنا : قلب ابلهی که اینجا جا گذاشته‌ام.

هرمیا : کجا؟ پیش لایسندر؟

هلنا : پیش دیمیتریس .

لایسندر : نترس هلنا. او نمی‌تواند اذیتت کند.

دیمیتریس : نه آقا، نمی‌تواند. حتی اگر سرکار هم کمکش کنید.

هلنا : آه. او وقتی که عصبانی می‌شود خیلی تندخو می‌شود. در مدرسه

هم خیلی شرور بود با وجودی که کوچک بود.

هرمیا : کوچک؟! دوباره؟ همه‌اش کوچک و پائین و کوتاه! چرا به او اجازه

می‌دهی که اینطور به من اهانت کند؟ مگر دستم بهت نرسد.

لایسندر : گمشو برو کوتوله! موجود ناچیز از علف کمتر! خرمهره!

دیمیتریس : تو در خوش خدمتی به کسی که لایق خدمتگذاری نمی‌دانند

بسیار گستاخی. دیگر اسم هلنا را به زبان نیاور. او را تنها بگذار.

طرف او را نگیر. چرا که اگر حتی کوچکترین ارادتی به او نشان

دهی کیفر آن را خواهی دید.

لایسندر : خوب، حالا دیگر کسی مرا نگرفته. اگر جرأت داری به دنبال من

بیا تا نشانت بدهم تو برای هلنا شایسته‌تری یا من.

دیمیتریس : دنبال بیایم؟ نه، به همراهت می‌روم، شانه به شانه.

— بیرون می‌روند —

هرمیا : تو زنیکه، همه این جار و جنجال، زیر سر تو است. نه، نباید

برگردی. بمان.

هلنا : من به تو اعتماد ندارم و حتی یک لحظه‌ی دیگر هم در کنار

نفرت انگیز تو نخواهم بود. دستهای تو برای شکار سریعترند اما
پاهای من برای گریز درازترند.

—خارج می شود —

هرمیا: من که واقعا گیج شده‌ام و نمی‌دانم چه باید بگویم.

—خارج می شود —

اوبران: این فقط نتیجه‌ی غفلت تو است. یا اشتباه کرده‌ای و یا اینکه تعمداً
چنین دغل بازی‌ای کرده‌ای.

پاک: شاه پریا، باور بکنید.

اشتباه کردم، اشتباه کردم.

مگه که شما

نگفتید به ما

که اون پسر

اهل آتیه.

خوب منم رفتم

دارو رو ریختم

تو چشم یکی

که تنش کرده

جامه‌ی آتنی.

پس معلوم می‌شه

پاک بی‌گناحه.

اما راست راستی

توی این بازی

این دعوا و جنگ

بی توپ و تفنگ
 واسه‌ی ماها
 که تو جنگلها
 بیکار بودیم
 روزا و شبها
 تفریح خوب‌یست
 حال مطلوب‌یست
 برای همین
 شادم نه غمین.

اوبران :

می‌بینی که این دو عاشق بدنبال جایی برای جنگیدن می‌گردند. برو رابین، و با پوششی از مه، ستارگان را محو کن و سیاهی شب را بگستران. آنگاه این دو عاشق خشمگین را چنان گمراه کن که در مسیر یکدیگر قرار نگیرند. گاهی با بیان لایسندر به دیمیتریس پرخاش کن و گاه با شیوه‌ی دیمیتریس، لایسندر را به باد دشنام بگیر. و به این ترتیب آنها را هر لحظه از یکدیگر دورتر کن تا آن زمان که خواب مرگ‌آسا با پای آهنین و بال خفاش گونه‌ی خود بر آنها سنگینی کند. آنگاه این گیاه را در چشم لایسندر بفشار. چرا که شیرهی آن، اثر جادوی قبلی را برطرف می‌کند و انسان را به همان حال پیشین برمی‌گرداند. وقتی این دلدادگان بیدار شوند تمام این شب برایشان رؤیایی بیش نخواهد بود. آنگاه این عشاق با همبستگی ابدی به آتن باز خواهند گشت. من نیز در این زمان به سراغ ملکه‌ی خود می‌روم و چشمان آلوده‌ی او را از افسون آن هیولا رهایی می‌بخشم. همه چیز بخوبی و خوشی پایان خواهد یافت.

پاک :

سرورم، فرماندهی کل قوای پریا.
 خیلی وقت کمه برای این کارهای ما.
 ازدهای شب، داره ابرا رو، داغون می‌کنه.

قطره قطره روز میاد، نور رو افزون می‌کنه.
 شب سیاهه. همه‌ی تیرگی و پلیدی رو
 تو لباس زهد و تقوا گاهی پنهون میکنه.
 واسه اینه که خیانت گر و خائن توی روز
 لباس شب میپوشن، زشتی رو پنهون می‌کنه.
 نور صبح، وقتی میاد، ارواح سرگردون شب
 هرکدوم خیزون خیزون بسوی قبراشون میرن.
 شبج کور و خبیسی که شبای بیرون میاد
 وقتی خورشید میزنه خودش رو پنهون میکنه.
 نور صبح، گناه و پستی و پلیدی همه رو
 به خلاف شب تاریک، باز و عریون میکنه.

اوبران:

اما ما اشباح نوع دیگری هستیم. من بارها با شهزاده‌ی سپیده‌دم
 همبازی بوده‌ام. و همچون جنگلبانی می‌توانم در تمامی
 سبزه‌زاران و درختستانها گردش کنم و گشایش دروازه شرق را
 که با نور آتشین و اشعه فرحبخش خود بر دریا باز می‌شود و
 امواج آنرا مبدل به طلای ناب می‌کند بنگرم. اما به هر حال شتاب
 کن تا پیش از آغاز روز این ماجرا به آخر برسد.

پاک:

پائین و بالا، پائین و بالا
 می‌برمشون پائین و بالا.
 توی شهر و توی جنگلها
 ازت میترسن همه جا.
 گابلین، برو پائین و بالا.
 اوناها، آمد یکی از اونا.

— لایسندر وارد می‌شود —

لایسندر:

کجائی تو، دیمیتریس مغرور. حرف بزن.

پاک : اینجا هستم، شاید. شمشیر کشیده و آماده، تو کجایی؟
 لایسندر : مستقیماً به سوی تو می آیم.
 پاک : پس دنبال بیا تا به زمین مسطح تر برسیم.

— لایسندر خارج می شود —

دیمیتریس : لایسندر، حرف بزن. چه شد فرار کردی ترسو. حرف بزن. کجا
 قایم شده ای؟ در میان بوته ها؟
 پاک : بزدل. با ستاره ها لاف می زنی، به بوته ها اعلام جنگ می دهی اما
 جلو نمی آیی؟ بیا ای قهرمان دروغین، ای کودک، من تو را با یک
 ترکه ادب خواهم کرد. شمشیر کشیدن بر روی تو دست آدم را
 نجس می کند.
 دیمیتریس : تو اینجا ای؟
 پاک : به دنبال صدایم بیا. اینجا جایی برای زور آزمایی نیست.

— دیمیتریس خارج می شود. لایسندر وارد می شود —

لایسندر : او جلوتر از من می رود و مدام مرا به مبارزه می طلبد. اما وقتی به
 جایی که او بوده می رسم آنجا نیست. این بد ذات، بسیار چابکتر از
 من است. هر چه من به سرعت به دنبال صدایش می روم او
 سریعتر فرار می کند. در تعقیب او در این راه تاریک ناهموار بارها
 افتادم. پس بهتر است که همینجا استراحت کنم و منتظر آمدن
 روز باشم. آه ای سحرگاه، حتی اگر برای یکبار هم شده نور
 خاکستری خود را بیافشان تا دیمیتریس را پیدا کنم و انتقام این
 شب هولناک را از او بگیرم.

— لایسنذر می خوابد. دیمیتریس وارد می شود —

پاک: هی، هی، هی، بزدل ترسو. چرا جلو نمی آیی؟
 دیمیتریس: اگر جرأت داری یک دقیقه صبر کن. اما خوب می دانم که تو از جلو دست من فرار می کنی و هر لحظه جا عوض می کنی. شهادت اینکه رو در روی من بایستی نداری. حالا کجایی؟

پاک: بیا اینجا. من اینجا.
 دیمیتریس: نه دیگه. تو با من بازی می کنی. فقط اگر چهره دی تو را در روشنایی روز ببینم نفست را می گیرم. حالا راد خودت را برو. خستگی به من مجال نمی دهد و مجبورم روی این بستر سرد بخوابم. در طلوع صبح منتظرم باش.

— می خوابد. هلنا وارد می شود —

هلنا: آه ای شب نکبت بار طولانی، کوتاه شو. آه ای روشنایی تسلی بخش مشرق، بتاب تا از این همراهان نفرت بار بگریزم و راه خود را به سوی آتن بازیابم و تو ای خواب که پایان بخش موقتی غمهای انسانی، مرا از بودن با خودم دور کن.

— می خوابد —

پاک: این که شد سه تا
 یکی دیگه بیار
 از هر جنس دوتا
 جمعش میشه چهار.
 ها اینهم اومد
 غمگین و مطرود.

این کیوپید هم،

چه رذلی میبود.

این زن رو کرده، پست و بیچاره.

دیوانه، عاشق، بعد هم آواره.

هرمیا:

آه، هرگز اینگونه پریشان و محنت بار نبوده‌ام. هرگز تا این حد

خسته و آواره نبوده‌ام. هرگز چنین آلوده از گل و مجروح از خار

نبوده‌ام. نمی‌توانم قدمی به جلو بردارم. حتی قدرت خزیدن هم

ندارم. پاهایم به فرمان مغزم گوش نمی‌کنند. پس همین بهتر که

در اینجا اندکی بیاسایم تا روز نمایان شود. خداوندگارا، در این

جنگ که مغلوبه شد، لایسندر را به تو می‌سپارم.

پاک:

روی این زمین

خوش بخوابین.

من تو چشم تو

می‌ریزم اینو.

پاد زهر عشقه

عشق دومین.

وقتی بیدار شی

از خواب بیزار شی

قنب عاشقه

به اون اولی.

در اونوقت میشه

این مثل را گفت

که هر آدمی

داره همدمی؛

شری با فی فی

لی لی با می می.

چشمهای حسود

پرمیشه از دود.
 آدم خسیس
 لخت و پاپتی.
 و اونوقت شما
 حالیتون میشه
 که آخر قصه
 همیشه خوشه.

پرده چهار

— تایقانیا، ندیمه‌هایش و باتم وارد می‌شوند.
بدنبال آنها اوبران وارد می‌شود —

تایقانیا : بیا محبوب نازنینم، روی این بستر گل بنشین تا صورت ظریف
را نوازش کنم و شاخه های گل یاس در میان موهایت بکارم و
گوشه‌های زیبای درازت را غرق بوسه کنم.

باتم : شکوفه نخود کجاست؟

شکوفه نخود: بله.

باتم : شکوفه نخود، سرم را بجور. تار عنکبوت کجاست؟

تار عنکبوت : بفرمائید.

باتم : آقای تار عنکبوت خان عزیز، از خودت یکی از تیرها تو بردار و

یک عدد زنبور عسل لگن قرمز فرد اعلا برای من شکار کن و

کیسه عسلش رو برام بیار. خواهشانه جناب خودتان را در این

عمل مزاحمت ندهید و سرکار آقا توجه فرمائید که کیسه عسل

پاره نگردد. متأسفانه خواهد بود که جنابعالی سر تا پایتان عسلی

بشود. آقای محترم، خردل دانه کجاست؟

خردل دانه : من اینجا.

باتم : تقاضا دارم دستتان را به من لطف کنید و احترامات فائقه‌ی مرا کنار بفرمائید.

خردل دانه : فرمایش؟

باتم : هیچی جناب حضرت عالی. فقط خواستم به شکوفه نخود کمک کنی خوب بخار شانه. باید یک سری به آرایشگاه بزنم. چون فکر می‌کنم که صورتم کمی مویی شده. من اینقدر خر ظریفی هستم که اگر موهام حتی یه کم کرک بشه باید خارشان کنم.

تایتانیا : عشق زیبای من، دوست داری قدری موسیقی بشنوی؟
باتم : بله. بنده گوش بزرگی برای موسیقی دارم. بگذارید به آهنگ جفجفه و زنگوله گوش بدهم.

تایتانیا : بگو ببینم، محبوب شیرینم، برای شام چه میل می‌فرمائید؟
باتم : به راستی که قدری یونجه کفایت می‌فرماید. چقدر دلم می‌خواهد کمی جوی خشک بلمبانم. گویا میل زیادی هم به دسته‌ای علف دارم. علف پر آب، علف شیرین، هیچ همتایی نداره.
تایتانیا : هم اکنون یک پری ماجراجو را مأمور می‌کنم که خزانه‌ی سنجابها را بیابد و برایت قدری گردوی تازه بیاورد.

باتم : من ترجیح می‌دهم که یکی دو مشت نخود خشک برایم بیاورند. اما فعلاً تمنامندم که به دور و بریهایت بگویی خواب مرا به هم نریزند چون دلم خیلی خوابش گرفته.

تایتانیا : بخواب، عشق نازنین من. در آغوش من بخواب. دور شوید پریها. پراکنده شوید. بروید.

چون یاسمن به دور نارون،

یا که پیچکی تنیده در هم،

دورت می‌پیچم ای معشوق من.

شیدا و عاشق دلخونت منم.

— باهم می‌خوابند —

اوبران :

خوش آمدی پاک عزیزم. این منظره‌ی دلنشین را می‌بینی؟ واقعاً که حال چنین معشوقی دلم را به رحم می‌آورد. دیشب وقتی لابلای درختان او را دیدم که از این ابله منفور تمنای عشقی دارد، او را به باد سرزنش گرفتم. چرا که پیشانی پشم‌آلود این هیولا را با گلبرگهای تازه و خوشبو آراسته بود و همان شب‌نمی که همیشه چون مروارید غلطان شرق برگل‌غنچه‌ها می‌نشست، در چشمان این گلبرگها مانند قطرات اشکی بود که آنها در خواری خود می‌ریختند. وقتی باز ملامتش کردم، به زاری صبر و تحمل مرا تقاضا کرد. من نیز فرزند خوانده‌ی او را طلب کردم که بی‌درنگ پذیرفت و او را به من بخشید. حال که آنچه خواسته‌ام بدست آورده‌ام، چشمش را از این جادوی زشت پاک خواهم کرد. تو هم این آتنی بدبخت را به حال اولش برگردان تا وقتی بیدار شد به همراه سایرین به آتن برگردد و از حوادث این شب چیزی به جز رویایی دل‌آزار بخاطر نیاورد. اما اول من ملکه را به حال خود بر می‌گردانم.

— دارو را در چشم تایتانیا می‌ریزد —

همانطوری باش که قبلاً بودی.

چیزهایی را ببین که قبلاً دیدی.

غنچه‌ی دیانا بر گل کیوپید،

خاصیتش اینه، چیزی هست که بود.

و حالا، تایتانیای عزیز، بیدار شو بانوی من.

اوبران من، چه رویایی بود! خواب دیدم که عاشق یک الاغ شده‌ام.

معشوق تو هنوز همینجا خوابیده.

چه طور این ماجرا اتفاق افتاد؟ آه، چقدر این منظره نگاه مرا

می‌آزارد.

تایتانیا :

اوبران :

تایتانیا :

اوبران: یک لحظه آرام باش. رابین، این سر را از او بردار. تایتانیا، بگو موسیقی بنوازند؛ آنچنان که آهنگ آن، این پنج نفر را به خوابی عمیق تر فرو برد.

تایتانیا: آهای، موسیقی! نوایی بنوازید که خواب جادویی بیاورد.

پاک: وقتی که از خواب پاشدی

با نگاه سابق

دنای احمقانه‌ی پست کثیف رو ببین.

— سر خر را بر می‌دارد —

اوبران: آواز! موسیقی! ملکه‌ی زیبای من، بیا دستت را به من بده تا بر زمینی که این آدمیان خفته‌اند پایکوبی کنیم.

حالا که ما کردیم آشتی

با همدیگر شدیم ما یکی.

فردا نیمه‌شب تو عروسی‌شون

دوک و هیپالیتا می‌شن خندون.

ما برکت می‌آریم به اون خونه

خوشبختی‌شون هدیه‌مونه.

همراه اونا این چهار تا جوان

رقص می‌کنند و پای کوبان.

دست تو دست هم، می‌رن خونه‌ی بخت

هرسه جفتشون می‌شن خوشبخت.

پاک: توجه! توجه! سرور ما پریا

بگوشهای تیز من، صدای صبحدم می‌آد.

اوبران: پس بانوی زیبای من، با آرامش و سکوت بدنبال شب می‌رویم و

به زودی سریعتر از ماه سرگردان به آن سوی زمین خواهیم

شتافت.

تایتانیا: برویم آقای من و در پروازمان برایم بگو چگونه این شب پیش آمد؛ که من اینجا روی زمین به همراه این موجودات فانی خوابیده بودم.

— خارج می‌شوند. تیسسیوس و هیپالیتا و دیگر درباریان وارد می‌شوند —

تیسسیوس: بروید یکی از شما جنگلبان را پیدا کنید. چرا که مراسم صبحگاهی ما اکنون به پایان رسیده و از آنجا که آغاز روز نزدیک است می‌خواهم محبوبم همسرایی تازیان مرا بشنود. آنها را زنجیر گسیخته در دره غربی رها کنید. بروید و جنگلبان را بیابید. ما بر بلندی کوه خواهیم رفت بانوی زیبای من، و آواز درهم آمیخته‌ی تازیان و انعکاس آن را خواهیم شنید.

هیپالیتا: روزی به یادم می‌آید که با هرکول و کدموس^۱ در جنگل کرت^۲ بودیم و خرسها را تازیان اسپارتنی^۳ محاصره کرده بودند. هرگز هم‌آوایی‌ای به این عظمت نشنیده بودم. چرا که سوای جنگل، آسمان و نهرهای نواحی اطراف همصدا شده بودند. هرگز چنین رعد عظیم، غرش مطبوع و فریادهای نشاط‌آور به گوشم نرسیده بود.

تیسسیوس: تازیان من از نژاد اسپارتنی هستند؛ با همان لبهای گوشت‌آلود و همان رنگ خاکستری. گوشهای تیز آنها چنان آویزان است که با یک حرکت، صبحگاهی را می‌شکافد. زانوی آنها خمیده است و گردنشان مثل گاونرهای تسالی^۴ پر است از پوست چین و

۱- Cadmus مؤسس افسانه‌ای شهر تب

۲- Crete جزیره‌ای در دریای مدیترانه

۳- Sparta اسپارت. سگهای شکاری معروفی دارد.

۴- Thessaly منطقه‌ای در شرق شبه جزیره یونان

چروک خورده. هر چند در تعقیب شکار کنند، اما صدایشان همچون زنگهای کلیسا هماهنگ است. در سراسر کرت، اسپارت و تسالی کسی چنین گروه تازیانی ندیده است. وقتی صدای آنها را بشنوی، خودت به بی نظیری آنها قضاوت خواهی کرد. اما آرام. اینها که هستند که اینجا خوابیده اند؟

ایجیوس : والا حضرت، این دختر من است در اینجا خفته و این هم لایسندر و این دیمیتریس و اینهم هلنا. خدای من اینها چرا با هم در اینجا هستند؟

تیسسیوس : بدون شک سحرگاه بیدار شده اند که مراسم ماه می را بجا آورند. وقتی خبردار شدند که ما برای شکار خواهیم آمد به استقبال ما به اینجا آمده اند. اما بگو ببینم ایجیوس، این همان روزی نیست که هر میا باید انتخاب خودش را اعلام کند؟

ایجیوس : چرا سرور من. تیسسیوس : برو تازی داران را بگو که با شیپورهای خود اینها را بیدار کنند.

— صدای شیپور. بیدار می شوند —

صبح بخیر دوستان. جشن روز مهرورزی گذشته است. چگونه این مرغان عاشق یکدیگر را یافته اند.

لایسندر : ببخشید سرور من.

تیسسیوس : خواهش می کنم برخیزید. می دانم که شما دو نفر رقیب و دشمن یکدیگرید. چه شد که با هم سازش کردید و حسادت را کنار گذاشته و بدون بیم و ترس، در کنار کسی که از او متنفردید خوابیده اید؟

لایسندر : سرور من، با نهایت شگفتی، بیمه خواب و نیمه بیدار، جواب شما را عرض خواهم کرد. سوگند می خورم که به درستی نمی دانم چگونه به اینجا آمده ام. اما وقتی درست فکر می کنم و حقیقت

همین است و جز این نیست که من با هرمیا به جنگل آمدم و قصدمان این بود که برای همیشه از آتن برویم و در جایی که خارج از محدوده قانون آتن باشد...

ایجیوس : کافی است، کافی است. سرور من، به اندازه کافی جسارت کرده. قانون آقا، قانون. قانون باید اجرا شود. تیغ قانون باید بر سر او فرود آید. آنها داشتند فرار می کردند. دیمیتریس، داشتند همسر تو را می زدیدند. می خواستند من و تو را از آنچه حق ما بود بی نصیب کنند. تو را از همسرت و مرا از دخترم؛ دخترم که باید همسر تو بشود.

دیمیتریس : اعلیحضرتا، هلنای خوب مرا از فرار آنها به این جنگل و قصدشان خبردار کرد و من با خشم به تعقیب آنها شتافتم و هلنای نازنین هم با عشق، مشتاقانه به دنبال من آمد. اما سرور گرانقدر، نمی دانم با چه قدرتی، اما حتماً نیرویی وجود داشته، عشق من به هرمیا مثل برف در تابستان آب شد و حالا خاطره‌ی آن، مانند بازی کودکانه‌ای که در طفولیت به آن دل بسته بودم به نظرم می رسد و همه آن عشق، تمامی آن تعلق خاطر و سراسر لذت و روشنائی چشمهایم، همه از آن هلنا است. قبل از برخورد با هرمیا، عالیجناب، من با او نامزد شده بودم. اما همچون بیماری که از غذای لذیذی نفرت داشته باشد از او دور شدم. اما حالا مثل بیماری که شفا پیدا کرده و ذائقه خود را دوباره بدست آورده، آرزوی بودن با او را دارم و قسم می خورم که تا ابد به او وفادار باشم.

تیسئوس : دلدادگان عزیز، خوشبختی به سراغ شما آمده. دیگر راجع به این مقوله چیزی نخواهیم شنید. ایجیوس، اراده‌ی من برخواست تو غالب خواهد بود. چرا که این دو زوج نیز در کنار ما به کلیسا خواهند آمد و برای ابد با هم وصلت خواهند کرد و از آنجا که صبح گذشته است، قصد شکار ما به تعویق می افتد. پس پیش به

سوی آتن، سه به سه. ما به افتخار این روز، ضیافتی با شکوه بر
پا خواهیم کرد. برویم هیپالیتا.

— خارج می‌شوند —

دیمیتریس : این حوادث، مانند کوه‌های بلند که سر در مه داشته باشند کوچک
و ناچیز به نظر می‌رسند.

هرمیا : من فکر می‌کنم این چیزها را با چشم لوچ دیده‌ام و همه چیز دوگانه
به نظرم می‌آید.

هلنا : من هم همینطور و من دیمیتریس را مثل مرواریدی پیدا کرده‌ام؛
هم از آن من است و هم نیست.

دیمیتریس : مطمئنید که ما بیداریم؟ من فکر می‌کنم هنوز خوابم و رؤیا
می‌بینم. واقعا دوک اینجا بود و فرمان داد با او برویم؟

هرمیا : بله، پدر من هم بود.

هلنا : و هیپالیتا هم.

لایسندر : و او واقعا دستور داد بدنبالش برویم؟

دیمیتریس : پس ما بیداریم. بیا بید بدنبال او برویم و در بین راه رویاهایمان را
برای هم بگوییم.

— می‌روند —

باتم : (بیدار می‌شود) وقتی دوباره نوبت من شد صدام کنین. من هم

جواب می‌دم. نوبت بعدی من وقتی که فلوت می‌گه «پریموس
خیلی خوبترین» آهای، هوی پیتروئینس، فلوت دم‌نواز، اسناوت
بندزن، استارولینگ، خداوندگاران، همه اونا رفته‌اند و منو توی
خواب ول کردن. من عجیب‌ترین خواب نادیدنی را دیدم. من یه
رویایی داشتم که از عقل آدم هم اونورتره که بفهمد چه رویایی

داشتم. آدم باید الاغ باشه که بخواد شرح حال خوابی را که من دیدم بده. من خیالات کردم که... هیچ کس آدمی نیست که بتونه بگه من خیالات کردم که چی! من خیالات کردم که... و خیالات کردم که... اما آدم باید به وصله‌ی ابلهیت بهش بچسبه اگه بخواد بگه من خیالات کردم، چی داشتم. به چشم آدم هم نرسیده، گوشه‌های آدم هم ندیده، دست آدم هم نچشیده، به فکر و زبون آدم هم نرسیده، حتی قلب آدم هم چنین چیزهایی رو نگفته که خیالات من چه رویایی بوده. من به پیتروکونینس می‌گم که این خیالات رویایی منو بصورت یه عوام‌نامه بنویسه. اسمش رو هم می‌گذاریم «خیالات رویایی ته‌مانده». چونکه ته نداره^۱ و من اونو در آخرت یه نمایشنامه در حضور حضرت عالی، دوک دوکان می‌خونمش. شایدم بهتر باشه اونو موقع مرگ ملکه بعنوان روضه عزا بخونمش.

— بجز اسناگ، کارگراها وارد می‌شوند —

کونینس: کسی رو به خونه‌ی باتم فرستادین؟ او هنوز خونه اومده؟
استارولینگ: هیچ کس هیچ چیز ازش نشینده. بدون شک او تغییر جنسیت داده.
فلوت: اگه نیاد، پس نمایشنامه ما از بین رفته. دیگه کارها پیش نمی‌رد.
می‌ره؟
کونینس: ممکن نیست! در کلیه آتن آدمی را پیدا نمی‌کنین که بتونه به خوبی او پریموس رو بازی کنه.

۱ - It shall be called "Bottom's Dream" because it hath no bottom.

کلمه Bottom که اسم این شخصت می‌باشد در لغت به معنی «ته» یا «انتها» است. در حقیقت شکسپیر با لغت بازی کرده و در حالیکه این رویا را «رویای باتم» می‌نامد، می‌گوید که در آن باتم (Bottom) وجود نداشته یعنی الف: این رویا انتها ندارد و ب: در این رویا «باتم» وجود ندارد.

فلوت : نه. او به راحتی، عقلش از هر کارگر آتنی دیگه بیشتر قد می‌ده.
کوئینس : آره و بهترین آدم خوبی هم هست و او بهترین فاسق شیرین صداست.

فلوت : تو باید بگی «واثق». خدا به دور، «فاسق» به چیز نگفتنی!

— اسناگ وارد می‌شود —

اسناگ : آقایون، آقایون، دوک از کلیسا بیرون اومد و دوسه تا لردزاده و دوشیزه لرد دیگه هم ازدواج کردن. اگه تمرینامون پیشرفت کرده بود، همه مون مرد میشدیم.

فلوت : اوه باتم، گاومیش عزیزم. روزی شش پنسی تا آخر عمر را از دست داد. نمی‌توانست روزی شش پنسی رو بگیره. اگر دوک برای نقش پریموس روزی شش پنسی بهش نمی‌داد من خودم را دار می‌زدم. تازه حقش هم بود. شرط، روزی شش پنسی برای پریموس یا هیچی!

باتم : این بچه ها کجایند؟ این عشاق کجایند؟

کوئینس : اوه باتم، ای دلیرترین روز، ای شاداب‌ترین ساعت...

باتم : آقایان، می‌خواهم برایتان از شگفتیها بگم. اما نپرسین چی، چونکه اگه بهتون بگم به آتنی واقعی نیستم. همه چیز رو براتون تعریف می‌کنم، درست همانطوری که پیش آمد.

کوئینس : بگو بشنویم، باتم عزیز.

باتم : نه، حتی یک کلمه هم نمی‌گم. تنها چیزی که باید گفتم اینه که

لباسهاتونو مرتب کنین. نخ دور ریشهاتونو سفت کنین. به کفشهاتون بند نو بیندازین و بلافاصله در پشت دیوار قصر به هم ملحق شوید. هرکس نگاهی به نقش خودش بیندازه. تیس بی باید لباس زیرش تمیز باشد. اونی هم که قراره شیر را بازی کنه نباید ناخونهاشو بگیره. چونکه باید از ناخوناش بجای ناخن شیر

استفاده کنه و بازیکنان بهترینها، پیاز و سیر نخورید. چون ما
باید نفس تمیزی داشته باشیم. من هیچ شکی ندارم که خواهند
گفت «چه کمدی شیرین کلماتی بود». حرف دیگری ندارم. بروید،
بروید، بروید.

پرده پنچ

— تیسسیوس و هیپالیتا و درباریان وارد می‌شوند —

هیپالیتا: چه عجیب است تیسسیوس عزیز، ماجراهایی که این جوانهای عاشق تعریف می‌کنند.

تیسسیوس: بیشتر از آنکه حقیقت داشته باشد، عجیب است. من هرگز نمی‌توانم این قصه‌های قدیمی و داستانهای پریان را باور کنم. دیوانگان و عشاق، آنچنان ذهن خیالپروری دارند که قدرت تصورشان همواره بیش از آن چیزی است که منطق و عقل می‌پذیرد. دیوانه، عاشق و شاعر هر سه خیالبافند. اولی بیش از گنجایش تمامی جهنم پهناور، ابلیس و دیو می‌شناسد. ذهن عاشق، آنچنان مملو از تصورات خویش است که زیبایی هلن^۱ را در صورت یک کولی مصری می‌بیند و چشم شاعر در گردش همیشگی خویش از زمین به آسمان و از آسمان به زمین می‌نگرد و در تخیل خلاق خویش، قلم او تصویر آنچه را که ناموجود است به چنان شکلی می‌پردازد که می‌توان برایش نامی و مکانی

۱- Helen هلن تروایی. سمبل زیبایی

پنداشت. خیالپردازی، چنان قدرتی شگرف دارد که فکرالعیش را کلالعیش می‌کند و از ترس بوته کوچکی را در شب، خرسی غول‌پیکر می‌پندارد.

هیپالیتا : اما یادآوری یکایک آنها از داستانهای آن شب و شیدایی‌ای که در ذهن آنها بوجود آمده، خود حاکی از این است که خیالپردازی، چندان نقشی نداشته و واقعیتی هر چند شگرف و شگفت‌انگیز وجود داشته.

— عشاق وارد می‌شوند —

تیسسیوس : آها، اینهم عشاق جوان ما. تبریک دوستان من. برایتان شادمانی و مسرت و لحظه‌های مالا مال از عشق آرزو می‌کنم.

لایسندر : ما هم بیش از آنچه برای ما آرزو کرده‌اید، لذت و عشق، در خانه، خوان و خوابگاه شما آرزو می‌کنیم.

تیسسیوس : خوب، اکنون برای گذران این ساعات طولانی بین شام و خواب ما چه تفریحی تدارک دیده‌اید؟ رئیس تشریفات دربار ما کجاست؟ چه برنامه‌ای آماده کرده‌اید؟ چه نمایشی؟ چه رقصی؟ هیچ نمایشی نیست که تنش این ساعات زجرآور را کاهش دهد؟ کجاست فیلسترات؟

فیلسترات : در خدمت تیسسیوس بزرگوار.

تیسسیوس : بگو چه برنامه‌ای برای امشب در نظر گرفته‌ای؟

فیلسترات : خلاصه‌ای از برنامه تدارک دیده شده تقدیم حضورتان می‌شود. هر کدام را امر بفرمایید اجرا خواهد شد.

تیسسیوس : «حماسه جنگ با کنتورزها^۱ که توسط یک خواجه‌ی آنتی به

۱- Contours اشاره به جنگ کنتورزها. وقتی آنها سعی می‌کردند عروس پیروتس Pirothous، دوست تیسوس را بدزدند.

همراه نوای چنگ خوانده می‌شود». نه نه، حوصله‌ی این را ندارم. این ماجرا را در وصف جلال خویشاوندم هرکول، برای محبوبم گفته‌ام. «شورش نابهنگام باکانال‌ها^۱، که در آن خواننده‌ی افسونگر تراسی را قطعه قطعه کردند». این یک نمایش قدیمی است که وقتی من آخرین بار از تب فاتح بازگشتم، اجرا شده بود. «عزاداری نه کوتوله در مرگ دانشمندی که اخیراً در فقر درگذشته است». این یک طنز تلخ است که برای چنین شبی مناسب ندارد. «صحنه کوتاه و کسالت‌آلوده‌ی پریموس جوان و معشوقش تیس‌بی، خیلی غم‌انگیز و لذت‌ناک». لذت‌آفرین و غم‌انگیز؟ کوتاه و کسالت‌آور؟ این یخ آتشین است و برف تموزی حیرت‌آور. چه تناسبی میان این تضادهاست؟

فیلسترات :

اعلیحضرتا، نمایشی است که طولش از ده کلمه تجاوز نمی‌کند. این واقعاً کوتاه‌ترین نمایشی است که تا به حال دیده‌ام. اما با همین ده کلمه، سرور من، بسیار طولانی است که اینهمه کسالت‌آورش می‌کند. چرا که در کل نمایش حتی یک کلمه، بجا به کار نرفته و حتی یک بازیگر، نقشش را درست بازی نمی‌کند. و واقعاً هم غم‌انگیز است، ولینعمت بزرگوام. چرا که در این نمایش، پریموس خودش را آنچنان می‌کشد که باید اعتراف کنم وقتی تمرین آن را دیدم، چشم‌هایم پر از اشک شد؛ آنچنان اشکی که حتی بلندترین قهقهه‌ها نمی‌تواند به چشم بیاورد.

تیس‌یوس : چه کسانی این نمایش را بازی می‌کنند؟

کارگران زمخت آتن که تا این لحظه هرگز مغزشان را به کار نگرفته‌اند و اکنون بمناسبت ازدواج شاهانه‌ی شما نبوغشان را با این نمایش محک می‌زنند.

تیس‌یوس : ما این نمایش را خواهیم دید.

فیلسترات : نه سرور بزرگوارم، نه. این نمایش، شایسته‌ی شما نیست. من آن را دیده‌ام و هیچ چیزی در آن نیست مگر اینکه نیت آنها انبساط خاطر شما را فراهم کند که زحمت دردآوری کشیده‌اند تا خدمتی کرده باشند.

تیسئوس : من این نمایش را خواهم دید. چرا که هیچ چیزی که بی‌پیرایه و به‌خاطر انجام وظیفه ارائه شود بی‌ارزش نیست. برو آنها را بیاور.

هیپالیتا : من دوست ندارم ببینم آدمهای بیچاره قدمهای بزرگ بردارند و به ناچار در انجام وظیفه شکست بخورند.

تیسئوس : آه محبوب دل‌نرم من، تو چنین چیزی نخواهی دید.

هیپالیتا : اما او گفت که آنها قدرت انجام این وظیفه را ندارند.

تیسئوس : قدرت ما در این است که از وظیفه‌ای که انجام نداده‌اند تشکر کنیم.

لذت ما باید این باشد که خطای رعایایمان را ببخشیم و ضعفی را که تلاش در انجام وظیفه باعث شده، با بزرگ منشی شاهانه بسنجیم نه با انتظار کار بزرگ. بسیار سخنوران بزرگی را دیده‌ام که برای خوشامدگویی به من، متنی از پیش آماده را حفظ کرده و بارها تمرین کرده‌اند اما در مقابله با من آنچنان خود را باخته‌اند که زبانشان به لکنت افتاده و از متن آماده آنها جز کلماتی الکن بیان نشده. باور کن محبوب من، از همین سکوت، تواضع آنها را درک کرده‌ام. کلماتی که از احترام توأم با ترس ناشی شده برای من به همان اندازه زیبا بوده که سخنرانی فصیحی بی‌پروا. وفاداری و سادگی بی‌ادعای یک رعیت، در نظر من، بزرگترین سخنوریهاست.

فیلسترات : بنا به امر شهریار، نسخه‌خوان آمده است.

تیسئوس : بگو بیايد.

— کوئینس وارد می شود —

کوئینس : اگر سرتان را سر درد می آریم، بدانید که نیت، خوش نیتی ماست. لطفاً مستحضر باشید که ما نمی خواهیم سرتان سر درد بگیرد. اما با خوش نیتی خواسته بودیم چیرگی خود را در تبحر سخنوری به رخ عزیزتان بکشیم. این همین حقیقت است که آغاز پایان ماست. در نظر منظورتان بچپانید که ما آمده ایم اینجا، نه، ما نیامده ایم اینجا که تحقیر محقر شما را بکنیم. لکن نظر، کردن اصلاح نظر شماست. و این همین حقیقت است که واقعیت اصلاح نظر ماست. ما که نیامده ایم اینجا که شما خودتان را بی خود و بی جهت اصلاح نظر بکنید. بازیگران در دسترس دستند و با نمایش شاهکار خودشان، خودشان به خودتان همه آن چیزهایی را که خودتان به خودتان دوست دارید بلد باشید، خودشان با بازی خودشان نشان می دهند.

تیسئوس : این بیچاره نمی داند چه می خواهد بگوید.
لایسندر : او مثل یک کره اسب وحشی بر مقدمه ی خودش سوار است و نمیداند چگونه باید توقف کرد. درس اخلاقی خوبی است سرور من. کافی نیست که آدم سخن گو باشد، باید درست گو نیز باشد.
هیپالیقا : واقعاً که او مقدمه اش را همان طوری خواند که کودکی بر آکاردئون مینوازد؛ موسیقی هست، اما هماهنگ نیست.
تیسئوس : صحبت او مثل یک زنجیر گره خورده بود؛ چیزی کم نداشت اما همه درهم بود. بعد نوبت کیست؟

— بازیگران و کوئینس وارد می شوند —

کوئینس : حضرتان، شاید شما در این نمایشنامه سرگردان بشوید اما سرگردان باشید تا حقیقت، راه درست را نشان بدهد. این مرد، اگر

نمی‌شناسید، بشناسید. اسمش «پریموس» است و این بانوی دختر زیبا به یقین بلاشک «تیس‌بی» است. این مرد که با گچ و شفته و ماسه چهره‌آرایی شده است، دیوار است. همان دیوار پلید صفتی که این عشاق را به دو نیم کرد و این بیچاره‌شدگان از میان سوراخ همین دیوار ناچاراً پچ‌پچ نجوا کردند. در این یکی هیچکس سرگردان نشود. این، حضرت آقا، با فانوس و سگ و شاخه‌ای از خار، شخصاً اشعه‌ی مهتاب را نمایش می‌دهد. چرا؟ چونکه اگر نمی‌دانید، بدانید. در اشعه‌ی مهتاب، این دو معشوق بدون اینکه به فکر توهین و تحقیر باشند، سر قبر نی‌نی او مدن که بعشقند. این دیو بی شاخ و دم که اسمش به عظمت شیر بود، ترسانیده‌شان کرد. شدند هراسناک و وقتی «تیس‌بی» در رفت، چارقش از سرش افتاد و شیر پلید با دهان خونی به اون دهن زد. بعد هم پریموس آمد. جوان پرتما با همان قد رعنا، چارقده عشقش «تیس‌بی» را پر لکه‌ی خون اونجا پیدا کرد و با شمشیر دوتیغ، تیغ تیز تر خون، تیره‌روز، تهورانه تو کرد توی تن تشنه‌ی تنومند خودش و «تیس‌بی» ترگل و ورگل آمد و تیره به رنگ شاتوت، خنجرش رو کشید و زد تو تن خودش. برای ادامه‌ی داستان، توجه شماهان را به شیر و دیوار و اشعه مهتاب و دو عاشقین که اینجا میمون و با طول و تفصیل براتون می‌گن متوجه میکنم.

تیس‌یوس : نمی‌دانم آیا شیر هم صحبت خواهد کرد؟

دیمیتریس : یک شیر حتما حرف می‌زند، جایی که این همه الاغ حرف می‌زنند.

دیوار : در این نمایش، چنین اینگونه آمده

که من به اسم اسناوت هستم بدیوار مانده

اونم دیواری که از تون می‌خوام ببینین.

هست تو وسطش یه سوراخ یا شکاف این چنین

که از توی اون سوراخ، پریموس و تیس‌بی

پچ‌پچ نجوا می‌کنند. خیلی رازداری

این گچ و شفته و ماسه‌ها نشون میده.
 این همون دیواره چه بگه چه نگه.
 اینهم اون سوراخه، پست و بی حیا
 که عشاق توش می‌کنن پچ‌پچی نجوا.
 تیس‌یوس : انتظار دارید گچ و شفته از این بهتر سخنوری کند.
 دیمیتریس : این عالم‌ترین تیغه‌ای است که تاکنون شعرش را شنیده‌ام،
 سرور من.
 تیس‌یوس : پریموس داره به دیوار نزدیک می‌شه. ساکت!
 پریموس : آه ای محبوس چهره‌ی شب، ای شب سیاه.
 ای شب که وقتی روز نیست تو هستی چون ماه.
 آه شب، آه شب، افسوس، افسوس، افسوس.
 می‌ترسم، تیس‌بی معشوق من، قولش شده فراموش
 آه دیوار، آه دیوار، آه شیرین‌ترین دیوار
 که بین باغ بابای اون و بابای من هستی پایدار
 آه دیفال، آه دیفال، آه دیفال، آه دیفال.
 سوراخ تو نمایان کن تا من بشم خوشحال.
 مرسی آقا دیفال، ان شاءالله بشی پیر
 اما چی نمی‌بینم، کجا رفته «تیس‌بی» بی‌نظیر؟
 آه دیفال بی‌پدر، به عزات بشینه مادرت.
 چون «تیس‌بی» پیدا نیست از تو سوراخ خرت.
 خدا نبخشدت الهی که منو فریبم دادی...
 تیس‌یوس : فکر می‌کنم دیوار نباید در مقابل این دشنامها ساکت بماند.
 پریموس : نخیر. در واقعیت اینطور نیست قربان. «فریب دادی» علامت
 تیس‌بی‌یه. الان او باید بیاد و من از توی سوراخ دیفال باید قیافه
 معشوقانه‌اش را ببینم. شما هم اگه کور نباشین می‌بینین.
 همین‌طوره که میگم. اینهاش آمد.

— تیس بی می آید —

- تیس بی : آه دیوار، چقدر شاهد گریه‌های من بودی!
 چون پریموس قهرمان رو از من جدا کرده بودی.
 لبهای غنچه‌ایم، بارها سنگهاتو بوسیدن،
 سنگها و شفته‌هایی که اینطور روی تو بافیدن.
 پریموس : صدا شو می‌بینم. حالا باید برم دم سوراخ
 تا بشنوم که تیس بی‌ام، داره میاد فراخ فراخ.
 تیس بی، تیس بی.
 تیس بی : عشق من، محبوب من. فکر می‌کنم تو هستی عزیز دلم.
 پریموس : هرچی دلت می‌خواد فکر کن. من اون عشق با شکوهمند توام
 و به ماندگی لمیندر^۱ من هنوز تشنه آب توام.
 تیس بی : و من هم مثل هلن تا وقتی قضا و قدر کشتنم کند.
 پریموس : از توی سوراخ دیوار، تو ببوس من رو.
 تیس بی : سوراخ دیوار رو بوسیدم نه لبهای تو رو.
 پریموس : سر قبر بابا همین الانه بیا.
 تیس بی : بدو بدو میام من تا خود اونجا.

— بیرون می‌روند —

- دیوار : دیگه من دیوار کارم اینجا تمومه.
 بهتره از اینجا برم، موندنم اینجا حرومه.
 تیسوس : حالا دیگه دیوار بین دو همسایه برداشته شد.
 دیمیتریس : فایده‌ای ندارد قربان وقتی دیوارها اینقدر حرف‌گوش‌کن باشند.

۱- Limander و هلن نوعی تشابه اسمی با لندر Leander و هرو Hero که پریموس به غلط می‌گوید.

هیپالیتا: این مسخره‌ترین چیزهایی است که تا به حال شنیده‌ام.
 تیسسیوس: این نمایش‌ها در بهترین حالت ممکن فقط سایه‌اند و در بهترین وجه به کمک خیال، چندان بد نیستند.
 هیپالیتا: پس باید خیالات تو باشد نه مال آنها.
 تیسسیوس: اگر ما بدتر از آنکه آنها تصور می‌کنند خیالی نکنیم، آنها عالی هم هستند. دو هیولای شریف نزدیک می‌شوند؛ یک مرد و یک شیر.

— شیر و مهتاب وارد می‌شوند —

شیر: شما بانوان که قلب رئوفتان
 با کمترین صدا میاد به تکان.
 بخصوص وقتی که هیولایی بنام موشان
 بر روی کف خانه می‌خزد دوان دوان.
 حالا می‌بینید یک شیر وحشی می‌آید غرغر کنان
 این منم، اسناگ درودگر، افتادن و خیزان
 من نیم شیر حقیقی، من نیم شیر مادیان
 چون اگر شیر حقیقی بودم اینجا این میان،
 کار من زار بود حالم بود از آن هم بدتران
 اگه توی جمع شماها می‌آمدم غرغر کنان.
 تیسسیوس: چه هیولای رئوف و مهربانی! چه موجود خوش باطنی!
 دیمیتریس: نجیب‌ترین حیوان وحشی‌ای که تا به حال دیده‌ام.
 لایسندر: شهامت این شیر به روباه بیشتر شبیه است.
 تیسسیوس: و بصیرتش به غاز.
 دیمیتریس: اینطور نیست سرور من، چرا که شهامت او نمی‌تواند بر بصیرتش فائق آید و روباه بر غاز غالب است.
 تیسسیوس: درست است. بصیرت او نمی‌تواند بر شهامتش فائق آید چون غاز نمی‌تواند بر روباه غالب شود. خوب، او را به بصیرتش رها

- کنیم. بگذار ببینم مهتاب چه می گوید.
 مهتاب : این فانوس، نشانه‌ی شاخهای هلال است.
 دیمیتریس : او باید شاخها را در روی سر خودش می گذاشت.
 تیسوس : او اصلاً هلالی نیست و شاخهایش نیز در محیط موجود نامرئی است.
 مهتاب : این فانوس، نشانه‌ی شاخهای هلال است.
 و من هم آدم توی ماه مورد نظر است.
 تیسوس : این دیگر بزرگترین اشتباه است. او باید داخل فانوس باشد و
 گرته چگونه او مرد داخل ماه است؟
 دیمیتریس : او جرأت دخول به فانوس را ندارد چرا که شمع، او را خواهد
 سوزاند.
 هیپالیتا : من که از این ماه خسته شدم. ای کاش ماه نو بیاید؟
 تیسوس : از نور کمش به نظر می رسد که رو به افول هم هست. اما بگذار
 حرفش را تمام کند.
 لایسندر : ادامه بده ماه.
 مهتاب : تنها چیزی که من باید گفتم این بود که فانوس ماه است. من توی
 ماهم. این بوته‌ی خار، بوته‌ی خار منه و این سگ هم مال منه.
 دیمیتریس : پس همه اینها باید داخل فانوس قرار بگیرند، چرا که همه در داخل
 ماه هستند. اما ساکت. تیس بی وارد می شود.
 تیس بی : این مقبره سر قبر نی نی پیره. پس عشق من کوش؟
 شیر : اووو...
 دیمیتریس : خوش غریدی، شیر!
 لایسندر : خوب فرار کردی تیس بی.
 هیپالیتا : خوب تابیدی ماه. به راستی که ماه با درخششی زیبا می تابد.
 تیسوس : موشانه غریدی شیر.

— شیر روسری تیس بی را برمی دارد —

تیسوس : و آنگاه پریموس وارد شد.
 لایسنر : و شیر گریخت.
 پریموس : ای ماه نازنین، من از تو برای اشعه‌ی آفتابیت سپاس می‌کنم.
 ای ماه، برای درخشیدن خورشیدی‌ات سپاس می‌کنم.
 چون در درخشش درخشان دریادل دُر دانه خودت
 همه هیکل تیس بی واقعی را می‌توانم دیدن می‌کنم.
 وای، چی می‌بینم؟ آی لعنت به تو.
 شوالیه‌ی غریب، مصیبت به تو.
 غم‌انگیزترین غمها، درست اومده اینجا
 ای چشمهای کور، می‌بینی؟
 چطوری می‌شه اینا همچنین.
 مرغ کوچولوی اشی‌مشی
 چطوری رفتی پیش اون پیشی؟
 اون چارقده نازنیت
 خیس شده از خون جبینت.
 اوه سرنوشت شوم، بیا، بیا.
 رشته‌ها و ریشه‌های درخت تنومند زندگیم را ببر، ببر.
 بودم ناکنید، قلبم وا کنید. به زندگیم پایان بدهید.
 تیسوس : احساساتی تا این حد غلیظ و مرگ یک دوست عزیز، ممکن است
 آدم را غمگین کند.
 هیپالیتا : سوگند می‌خورم که من نسبت به او احساس ترحم می‌کنم.
 پریموس : آه ای طبیعت، چرا این شیر درنده را آفریدی؟
 که بیاید و غنچه‌ی محبوب نازنین مرا بی‌گل کند.
 محبوبی که بهترین مونس هست، نه، نه، بود.
 که بود، که عاشق بود، که دوست بود، که نگاهش خندان بود.
 بیایید اشکها، زاری بکنید.
 بیایید شمشیرم، زخمی بکنید.

سینه‌ی پریموس را گشاد بکشاف.
 آن سینه چپ را، قلب را بشکاف.
 که دیگر نزد، تعیدن نکند.
 و بدینگونه من بمیرم، اینطور، اینطور، اینطور.
 من حالا مرده‌ام و روحم در پروازه.
 حالا رفته تو بهشت، این زبون چقدر درازه.
 آهای نور ماه، نورت رو بردار برو.
 اکنون من می‌میرم، می‌میرم، می‌میرم، می‌میرم، می‌میرم،
 می‌میرم.
 دیمیتریس: مردن! یک امتیاز به نفع او.
 لایسندر: یک نه، هیچ. چرا که او مرده است و دیگر هیچ است.
 تیسوس: البته با کمک یک جراح می‌تواند زنده شود و ثابت کند که الاغ است.
 هیپالیتا: چرا مهتاب فرار کرد؟ حالا تیس‌بی با چه نوری معشوقش را
 خواهد یافت؟
 تیسوس: با نور ستارگان! دارد می‌آید. شورانگیزی او به نمایش پایان
 خواهد داد.
 هیپالیتا: من فکر می‌کنم که نباید برای یک چنین پریموسی احساسات
 زیادی نشان بدهد. امیدوارم طولانی نباشد.
 دیمیتریس: نکته ایجاست که کدامیک بهتر است؟ «پریموس» بعنوان یک
 مرد؟ خدا عاقبتمان را به خیر کند و یا «تیس‌بی» بعنوان یک زن؟
 خداوند بی‌نیازمان گرداند.
 لایسندر: او با آن چشمان زیبایش پریموس را دید.
 دیمیتریس: و منظورش را اینطور بیان می‌کند.
 تیس‌بی: محبوب من در خوابی؟
 یا مرده‌ای اعرابی؟
 آه پریموس بلند شو.
 حرف بزن، بگو، هم سخن شو.

میگم نکنه شدی لال.
 مردی؟ بندازنت تو گودال؟
 اون چشمهای مهربون رو دیگه
 باید بزارم روی همدیگه.
 اون لبهای سرخ انابی تو،
 اون دماغ مثل گلابی تو.
 اون لبهای رنگ پریده،
 رفته دیگه ورپریده.
 چشمهایش رو ببین چه باباغوری،
 ای سه خواهرون سه تا لگوری.
 اون دستهای سفید قشنگ
 را بزارین تو به قبر تنگ.
 آه ای زبون، برو پی کارت،
 تو بیا شمشیر، برس به کارت.
 بیا ای تیغ و بزن بر سینه‌ی مرطوب من.
 تا که من هم بروم توی گور محبوب من.
 آخ خداحافظ که «تیس‌بی» رفت.
 خداحافظ. خداحافظ. برم؟
 تیس‌سیوس: تنها مهتاب و شیر مانده‌اند که اجساد را دفن کنند.
 دیمیتریس: دیوار هم مانده.
 باقم: نه، به شما اطمینان می‌دهم که دیوار بطور کل از بین رفته.
 بفرمایید نظر خاطر مبارک خشنود است که رقص محلی ما را
 بشنوید یا مؤخره را ببینید؟
 تیس‌سیوس: نه، مؤخره لازم نیست. نمایش شما نیاز به توضیح ندارد. چرا که
 تمامی بازیگران مرده‌اند. البته اگر آن کس که این نمایشنامه را
 نوشته، خودش نقش پریموس را بازی می‌کرد و خود را از بند
 جوراب «تیس‌بی» به دار می‌آویخت، بسیار نمایش جذاب‌تری بود.

هم اکنون هم حقیقتاً نمایش جالبی بود. خوب، رقص محلی تان را اجرا کنید.

— رقص محلی کارگران —

تیسوس: زبان آهنین نیمه شب، ساعت ۱۲ را اعلام می کند. تقریباً به زمان پریان وارد می شویم. عشاق، پیش به سوی خوابگاه ها. به گمانم تا دیروقت روز در خواب باشیم، چرا که امشب را بیداری کشیده ایم و این نمایش دهاتی واقعاً که وقت را به خوبی تلف کرد. دوستان به خوابگاه خود بروید. ما دو هفته آینده را به جشن و خوشگذرانی خواهیم پرداخت.

— می روند —

پاک: این زمان غرش شیر گرسنه است و زمان زوزه ی گرگان بسوی ماه. مرد بزرگتر ز رنج روز فرسوده. خسته و خرخرکنان خوش می بخسبد خواب آسوده. تکه های هیزم خاکستری رنگ درخشان توی آتشدان، جغد شوم تیرد دل با ناله اش آواز سر داده. بیوه زن، مردش کنارش مرده دستش تنگ، وامانده. این همان وقت است شب را تار. قبرها یک یک شکسته، مردگان بیدار. در پسین راه، میان معبد و بازار، هریک از ارواح، درگیر گناهی، می گریزند از در و دیوار. ما پریان، در رکاب ملزمان ماه خوش سیما، در گریز از نور خورشید جهان آرا،

پیش می‌رانیم شب را، تا بیندازیم
در میان بستر خواب کسان رؤیا.
ما کنون شادیم.

حتی موش هم آرامش این خانه را امشب نخواهد خست.
تا بخوابند عاشقان و دوستان سرورانم تخت،
من که رابین نکوکار نکونیت لقب دارم،
خاک پشت هر حصار و در، بدست خویش بردارم.

اوبران : سراسر این خانه را با شعله‌های ملایمی که بتدریج رو به افول
گذارد بیفروزید. همه‌ی پریان و پری‌زادگان، به نرمی پرندای که
از درخت می‌پرد قدم بردارید و رقصان و شادی‌کنان، هم‌آوا با من
این نغمه را بخوانید.

تایتانیا : اول، آواز خود را تمرین کنید و هر کلمه را با آهنگی دلنشین ادا
کنید. دستها را اینگونه پری‌وار به هم بدهید و با آواز و رقص خود
برای این خانه، خیر و برکت هدیه بیاورید.

اوبران : از حالا تا صبح سحر
هر پری‌ای مأمور یک در.
ملکه و من، سر می‌کشیم.
بر سر هر تخت، ما پر می‌کشیم.
به هر بستری که نزدیک می‌شیم
با دعای خود برکتش می‌دیم.
و هر کودکی که به دنیا بیاد
خوش قدم می‌شه، خوش‌سیما می‌یاد.
پس، هر سه تایی این عشاق خوب
تا ابد باشند برای هم محبوب.
و دست تقدیر سرنوشت بد
هرگز نکند راهشون را سد.
نه هیچ سالکی، یا لب شکری، یا زخم زگیل

یا علامتی که اون رو کنه ایکبیری و پیر،
 یا هر چیزیی که دلیل این شه
 که بچه از جمع فراری بشه.
 دعا می‌کنم سرشون نیاد
 و اینکه بچه هاشون بشن شاد.
 حالا هر پری که توی خونه قدم می‌زنه
 و توی دامنش یه بغل از این شیرین شبنمه،
 شبنمه‌اش رو، تو اطاقهای خونه خالی می‌کنه.
 و خونه رو از هر پلیدی‌ای بری می‌کنه.
 ما امیدواریم که توی این قصر، صلح و آرامش برقرار باشه.
 صاحب این قصر، تا خیلی دورا، همیشه شاد و پایدار باشه.
 پریای خوب، پریای شاد، کارها شد تموم. از اینجا بریم.
 بپریم بالا، بپریم پائین، دم دمای صبح خونه برسیم.

— می‌روند —

پاک :
 گر سرت درد آورند این سایه‌ها
 مشکلی نبود چو سازم چاره‌ها.
 ما همه گرد آمده در خوابتان،
 کرده‌ایم اکنون بسی آزارها.
 می‌ودای روئیده از دشت خیال،
 هست امشب این گروه کم بها.
 سروران، توبیخ ما کمتر کنید.
 گر ببخشائید ما را می‌کنیم اصلاحها.
 چون که من پاکم صمیمی و نجیب
 گر نمایش شد نه مقبول شما.
 تا نشیم آماج آن زخم زبان

چاره می‌جوئیم ما هر عیب را.
ورنه پاکم نی، دروغم خوان بنام
پس خداحافظ، شبانتان بی‌بلا.
دست بر هم نه چو ما گردیم دوست
می‌کند هر مشکلی حل، حضرت را بین ما.

پایان

نمایشنامه رویای شب نیمه تابستان برای اولین بار در بخش ویژه هفدهمین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر - تهران ۱۳۷۷ و همچنین اجرای عمومی آن در اسفندماه همان سال با هنرمندی هنرمندان زیر به روی صحنه رفت.

طراح و کارگردان: دکتر محمود کریمی حکاک
طراح موسیقی: سودابه سالم

نقش‌آفرینان (به ترتیب حروف الفبا)

ماه	رابین استارولینگ خیاط	یمین آتشی
تیس بی	فرانسیس فلوت، تعمیرکار دم	نعیم‌الله بختیاری
پریموس	نیک باتم شرباف	محمدرضا برقی
دیمیتریس		رضا خرم
پاک		محمدرضا خسروی
کاکتوس چه		رضا دادویی
هرمیا		خاطره داوری
خردل دانه		سپیده رضوی
تیسوس		محمد ساربان
فیلسترات	گل نخود	اشرف سلطانی‌نیا
شیر	اسناگ بندزن	کیوان عسگری
دونه انار		مهسا عظیمی
ایجیوس		تیرخش علی‌کیایی
تار عنکبوت	پری دایه	لیلا فلاح
لایسندر		افشین کتانچی
تایتانیا		صبا کمالی
اوبران		محمدحسین مجدزاده
هلنا		آشا محرابی
بچه پاک		فریدون محرابی
نی ساقه		نگین ناظم‌زاده وزیری
نسخه خوان	پیتر کوئینس نجار	آیت نجفی
دیوار	تام اسناوت درودگر	سعید نوری
هیپالیتا		نونا یوسفیان

ارتباط با خواننده

خواننده گرامی:

گام نهادن در راه نشر فرهنگ، همتی عظیم طلب می‌کند و ایمانی عظیم‌تر.
در آغاز و در پایان خدا یارمان بود. اینک در راهی کام نهاددایم که بضر شما
خوبان، ما را در طی طریق یاری خواهد کرد.

با تشکر

ناصر

در صورت تمایل جهت ارتباط بیشتر و ارائه نظرات،
پیشنهادهای و انتقادات خود با ذکر مشخصات به:
آدرس مترجم: تهران صندوق پستی ۷۹۷-۱۴۵۱۵
آدرس ناشر: تهران صندوق پستی ۷۳۸۴-۱۴۱۵۵
موسسه انتشاراتی لوح سیمین
مکاتبه نمایند.

نام خانوادگی نام
تاریخ تولد نام پدر
میزان تحصیلات شغل
سوابق هنری

نظریات:

امضاء

تاریخ

شابك ۲-۰۵۰۹۲۰۹۶۴

ISBN 964-92050-0-4



لوحي سپهر

آدرس: تهران، صندوق پستی ۷۳۸۴-۷۱۵۵